

والس نخست

برگزیده‌های از داستان‌های شرکت کننده در نخستین
دوره جایزه ادبی والس-۱۳۸۲

گزینش بر اساس رای داوران و به کوشش دبیر نخستین دوره جایزه ادبی والس

و به انضمام سخنرانی‌های مراسم اهدای جوایز در فرهنگسرای ارسباران
و بیانیه‌های داوران

فهرست

مقدمه

- ۱-آسمان.....حسین نیازی
- ۲-آلبوم.....کورش رنجبر
- ۳-آیسودا.....حمید مزرعه
- ۴-بهبانه فلسفی.....محمدصالح زارع
- ۵-پرواز.....علیرضا بیاتی
- ۶-جایی زیر سایه دنج درختان کاج.....سیاوش گلشیری
- ۷-جزیره.....علی عبدی پور
- ۸-جوانه درخت کشنده.....محسن فتحی زاده
- ۹-چادر گل ستاره‌ای.....ویکتوریا قانع
- ۱۰-در سکون.....مرضیه هاشم‌زاده
- ۱۱-دو کوچه پایین تر.....رحیم رسولی
- ۱۲-زنی پشت پنجره.....بهرام فرهمندپور
- ۱۳-ژان والژان.....سینا برازجانی
- ۱۴-سوپرمن.....احسان عابدی
- ۱۵-سیاه و سفید.....احسان نگهبان
- ۱۶-سیگار.....کورش رنجبر
- ۱۷-شب نورانی.....مرتضی نادری
- ۱۸-عاق.....مرضیه هاشم‌زاده
- ۱۹-عزاداری.....علی سلامتی
- ۲۰-عشق شوفری.....حسینعلی لطفی
- ۲۱-فرار.....شرودر یادگار
- ۲۲-فردای دیگر.....مسعود محسنی نژاد
- ۲۳-کلاغ روی شاخه بود.....خدامراد فروهر
- ۲۴-گاو.....کورش رنجبر
- ۲۵-گزارش یک برخورد.....خدامراد فروهر
- ۲۶-مشق سرد.....ریحان عطاردی
- ۲۷-معکوس.....علیرضا دزفولیان
- ۲۸-منطقی.....سپیده جدیری
- ۲۹-من و جوجه‌هایم.....پونه ابدالی
- ۳۰-مینی بوس.....حنیف امین
- ۳۱-نابغه شانس.....مهرداد صفایی
- ۳۲-یک اتفاق ساده.....بهرام فرهمندپور

از جنس ادبی فانتاستیک تا جنس ادبی وبلاگ (سخنرانی).....مدیا کاشیگر
و ادبیات را فضایی کنیم برای با هم بودن (سخنرانی).....سعید طباطبایی

بیانیه داوری مدیا کاشیگر

بیانیه داوری علیرضا بهنام

بیانیه داوری حجت بداغی

نخستین والس

قلم را دانایان مشاطه ملک خوانده‌اند و سفیر دل و
سخن تا بی‌قلم بود چون جان بی‌کالبد. چون به قلم باز
بسته بود با کالبد گردد و همیشه بماند. و چون آتشی
است از سنگ و پولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد و
چراغ نشود که از روشنایی یابند ...
خیام (نوروزنامه)

والس به معنای رقصی است مشترک با ریتمی سه ضربی. وبلاگ والس را و سپس جایزه ادبی والس را از آن
رو به این نام خواندیم که معتقد بودیم ادبیات نو و کهنه نمی‌شناسد. ادبیات متعلق به هر کسی است که او را
فراخواند، خارج از چهارچوبه نسل‌ها و تفاوت‌ها. هر کس در این وادی سازی می‌زند و ما نیز خارج از این
چهارچوبه نیستیم.

یک دست جام باده و یک دست جعد یار

رقصی چنین میانه میدانم آرزو است

برای بودن‌ها بود که دست از خلوت خود شستیم و سرخوشانه آمدیم و شما نیز با همین نوا فراخوانده شده‌اید
که با هم باشیم. در این چند ساله ادبیات ما ادبیات نبودن‌ها بوده است. همواره نگرشی یا گرایشی به هر دلیل
- که گاه این دلیل را حتا در درون متن نیز نمی‌توان جست - تایید شده و دیگر انواع نوشتار به طرز مضحکی
از حیز انتفاع فارغ بوده‌اند. به خصوص این حادثه برای تجربه‌های تازه نوشتاری و در گذر از اسلوب‌های مرجع
فراوان رخ داده است.

جایزه ادبی والس به واسطه همین نگرش بود که شکل گرفت و برای اولین دوره خود، داستان کوتاه را
برگزید تا توان نهفته‌ی خود را محک بزند و نیز هم‌اندیشان را فراخواند.

اولین فراخوان جایزه اینترنتی داستان کوتاه والس اوایل آذر ماه سال ۱۳۸۲ هم‌زمان با برگزاری اولین جشنواره
و نمایشگاه وب، وپ و نشریات الکترونیک ایران اعلام شد. ارسال داستان‌ها آغاز شد. وبلاگ ویژه مسابقه
بدون اعمال هیچ محدودیتی پذیرای آثار ارسالی بود. داستان‌ها بدون نام مولف در معرض دید مخاطبان قرار
می‌گرفتند. چون قصد بود که داورها فارغ از شائبه و فقط بر مبنای اثر صورت پذیرد. پایان دی‌ماه مهلت
ارسال آثار بود. تا این زمان ۷۰ اثر به دبیرخانه رسید و در رقابت شرکت داده شدند.

از همان آغاز قرار بر این شد که داوری یک مرحله‌ای باشد و آثار بدون نام در اختیار داوران قرار گیرند. هر داور به هر داستان امتیازی دهد و مجموع امتیازات، دو اثر برتر را مشخص سازد. اثری نیز به عنوان منتخب هیات داوران برگزیده شود و رای نیمی از هیات داوران به اضافه‌ی یک، برنده‌ی این عنوان را مشخص کند.

پس از پایان مرحله داوری، طی مراسمی که در فرهنگسرای هنر (ارساران) به تاریخ ۲۰ اسفند ماه ۱۳۸۲ برپا شد برترین‌های اولین دوره جایزه ادبی والس معرفی شدند. در این مراسم سعید طباطبایی، دبیر جایزه و مدیا کاشیگر، از داوران نخستین دوره، سخنرانی‌های ایراد کردند. سعید طباطبایی به نحوه و دلایل شکل‌گیری جایزه والس پرداخت و مدیا کاشیگر سخنرانی با عنوان «از جنس ادبی فانتاستیک تا جنس ادبی وبلاگ» ایراد کرد. سپس در انتهای مراسم مدیا کاشیگر، مهدی غبرایی و محمد علی شاکری‌راد جوایز برگزیدگان نخستین دوره را اهدا کردند.

کتاب حاضر، گزیده‌ای (۳۲ اثر از میان ۷۰ اثر رسیده) از داستان‌های شرکت‌کننده در اولین دوره جایزه ادبی والس است. امتیازات آثار مبنای این گزینش بوده است. در گزینش داستان‌ها در ابتدا سعی شده نظر جمعی داوران در نظر گرفته شود و سپس نظر هر یک از داوران به طور جداگانه نیز مدنظر قرار گیرد. با این حال از دیگر داستان‌ها نیز غافل نبوده‌ایم و مروری آزاد و فارغ از امتیازات را به عنوان سومین راه انتخاب آثار این کتاب مدنظر داشته‌ایم. به جز داستان‌ها، دو سخنرانی ایراد شده در مراسم اهدای جوایز و نیز بیانیه هر سه داور که در وبلاگ مخصوص جایزه ادبی والس منتشر شده بود دیگر زینت‌بخشان این کتابند. در ضمن نتایج جایزه به شکل مشروح و به تفکیک آثار و داوران و همچنین تمام آثار ارسالی در آرشیو این وبلاگ (www.valse1.persianblog.com) موجود است.

آثار برتر:

شب نورانی، نوشته مرتضی نادری (مقام نخست امتیازی)
جزیره، نوشته علی عبدی‌پور و من و جوجه‌هایم اثر پونه ابدالی (مشترکاً مقام دوم امتیازی)
(و توضیح اینکه هیات داوران هیچ اثری را به عنوان منتخب خود به دبیرخانه معرفی نکرد).

جوایز آثار برتر:

منتخب هیات داوران:

تندیس جایزه، لوح تقدیر، یک سکه بهار آزادی، ۵۰ مگابایت هاست (برنده نداشت)

آثار برتر (جمع امتیازی):

(مقام نخست): لوح تقدیر، نیم سکه بهار آزادی، ۳۰ مگابایت هاست

(مقام دوم - هر یک): لوح تقدیر، ربع سکه بهار آزادی، ۳۰ مگابایت هاست

داوران: مدیا کاشیگر، علیرضا بهنام، حجت بداغی

هیات برگزار کننده: سعید طباطبایی، مهدی جعفری، مهدی رستم‌پور، مهدی پاک‌نهاد

تندیس: پریس تنظیفی

یاوران جایزه:

شرکت شبکه‌سازان پرستو (www.parastoo.ws)

بنیاد خیریه طباطبایی (www.members.iinet.net.au/~morteza/tcfffarsi.html)

فرهنگسرای هنر (www.arte.ir)

و همراهان:

فرید اسماعیل‌پور، شاهرخ تندروصالح، مهران قاجار، امیر عسگری، کامران میرهزار، زهرا نوحی ... و تمام

کسانی که با کمک‌های فکری خود به ما یاری رساندند.

آسمان

حسین نیازی

می دانستم که صاف زل زده‌ای به آنها و چیز غریبی را به یاد می‌آوری. صدای خنده‌هاشان دشت خشک را پر کرده بود. همیشه در این فصل با سر و صدا از آن بالا رد می‌شوی. حالا نشستهای و صدای بق بقوی خودت را ول کرده‌ای و جفتت را از آن بالا پایین می‌کشی.

وقتی اوستا فریاد می‌کشد نیمه یا چارک تو پا به پا می‌شوی و تنه به تنه‌ی جفتات می‌زنی. من از صدای فرو کردن بیل داخل کپه‌های ماسه لذت می‌برم.

از آن کودکی که هر وقت تو هستی او هم هست می‌پرسم چند سالش است؟ خندید. تو بق بقو کردی. بین دندان‌های جلویش فاصله هست. لابد خوش شانس است. از جیبام نان خشک شده‌ای در آوردم و روی زمین ریختم و به آسمان نگاه کردم. همه رفته بودند و از سر و صدای‌شان خبری نبود. پایین پریدی و تند تند برچیدی و ما خندیدیم.

بین دندان‌های پیش ما هم فاصله هست؟

به سرعت بطرف دوربین‌ام رفتم و دستکش‌هایم را در آوردم. دوربین را جلوی صورتم گرفتم و به تو نگاه کردم. تند پریدی و غرغری کردی و رفتی روی شاخه نشستی. دوربین را بطرفش برگرداندم و او باز می‌خندید. دکمه را فشار دادم و فلاش پر نوری زده شد. با لهجه‌ی قشنگی گفت: از من گرفتی؟! دوربین را برگرداندم تا دوباره از تو بگیرم. از چشمی نگاه کردم. دیوارها امتداد می‌کشیدند و بالا می‌رفتند. اوستا ماله می‌کشید. تو قبلا فقط روی شاخه صدا می‌کردی و پا به پا. حالا روی دیوار هم می‌نشینی. دوباره فلاش زدم:

« زنی با تشت لباسی روی سرش رد می‌شد و بچه‌ها دورترها زل می‌زدند به دیوارها و آجرها. آنها مات بودند» فلاش تو را پرانده بود یا قبل از آن پریده بودی که توی عکس نیستی.

حتی توی آن عکسی که دیوارها کشیده شده بودند روی بچه‌ها هم نبود که پا به پا کنی. از خیلی دور می‌پاییدمت. جفتت هم پیش گوشت عوعو نمی‌کرد. فصل کوچ نبود که با سر و صدا از بالای سرم رد شوی. آن جا چه می‌کردی؟ یکبار دیدمت که روی کپه‌ای خاک پنجه می‌کشیدی. آن جا چه بود؟ به آسمان نگاه کردم. وقتی که فصل کوچ است ابرها دست افشانی می‌کنند و گوروم گوروم پا می‌کوبند. خرد نان‌هایی که از ترس فلاش دوربین برنچیدی خیس می‌خورند و گل می‌شوند. بچه‌ها توی خانه‌هاشان جمع می‌شوند و بازی می‌کنند. چون پاهایشان به گل‌ها فرو می‌رود. وقتی فصل کوچ نیست نمی‌خواستند باران بیاید. می‌گویند اول گل می‌شود و بعد جوب و آخر رود و بچه‌ها از ترس سیل به سینه‌ی مادرهای‌شان می‌چسبند. بچه‌ها تشت‌های آب می‌گرداندند توی کپرها و می‌گفتند: « هر کی بیشتر آب جم کنه خدا می‌بردش بهشت».

گفتم: « تو نمی‌خوای بری بهشت؟! »

گفت: « نم می‌گه هر کی مرد خونشون باشه می‌برندش بهشت».

آستینش را پشت هم می‌کشید زیر دماغش و خط بی رنگ خیسی روی آستینش جا می‌انداخت. چفیه‌ای که به سرم بسته بودم تا خاک ننشیند روی سرش انداختم. مثل همان موقع که پتوها را روی سرشان انداختیم و پاهایشان از آن بیرون افتاده بود و عکاسی دائم عکس می‌گرفت و زیر لب می‌گفت: **oh , my god** و

دائم تکرار می کرد : **juses juses**

پر کشیدی. بالهایت را به هم می زدی و می رفتی. به دیوار نگاه کردم و گفتم: « جات خوبه؟ توی این عکس می خوای همین طوری بیافتی؟! حداقل بلند شو سر پا. خودتو مرتب کن. »

جواب نمی داد. آستین هایم را بالا زدم و شروع کردم به چیدن دیوار. چارک و نیمه می دادم و اوستا شاقول می انداخت.

نشستی جلوی یکی از کپرها. دوربین را برداشتم و از چشمی نگاه کردم. تو بودی و یک کپر که یک بچه داشت از داخل کپر بیرون را آرام نگاه می کرد. این تنها عکسی است که تو در آن هستی. بچه ها می گویند باز هم نیستی ولی من می بینم. من همیشه تو را می بینم. مثل آن دفعه که یک پتوی خاکی را پنجه می کشیدی تا از زیر این دیوارها بیرون بیاوری. کمکت کردم ولی نشد. آن زن که بر سر خودش می کوبید و دستانش را در هوا می چرخاند می گفت : « این بچه ی من است. »

از او پرسیدم: « سردش بود؟! »

با دست روی پاهایش می زد و جوابی نداد. شاید اصلا نشنید من چه گفتم. تو داشتی با نوکت پتو را بیرون می کشیدی و بالاخره توانستی. یک نفر از تو عکس گرفت ولی تو را ندید. توی عکس بالای سر یک پتوی مچاله شده بودی که روی یک نفر انداخته بودند. چون پتو روی سرش بود گفتم: « سردته؟ » گفت: « نه. فقط مُردم. »

یک نفر سریع یک شماره یادداشت کرد: « ۵۵۵۵ » به او گفتم : « از عددت خوشم اومد. شانس آوردی رُند شدی. » خندید و پتو را دوباره روی خودش کشید. این قدر بالا کشید تا پاهایش بیرون باشد. گفت: « به درد عکس گرفتن می خوره. » گفت: « به دوستت بگو بیاد کنار پای من بشینه. »

آن مردی که گفت مُرده مرا یاد آن عکسی می اندازد که ترسیده بودی و بند نمی شدی. از دوست هایم عکس گرفته بودم که یکی از آنها خودش را خاک کرده بود و آن یکی کنارش خوابیده بود و تو فکر می کردی مُرده اند ولی بازی می کردند. بچه ها که دائم تماشاچی بودند و زل زده بودند به این بازی نمرده بودند. اگر مرده بودند حتما پتو داشتند.

این بار فصل کوچ نمی توانیم آنجا بیاییم. در برنامه ی ما نیست. بالاخره روزی یک عکس از تو خواهم گرفت که همه بتوانند ببینند. سال دیگر به جای دیگر می رویم. من نمی خواهم بروم. می ترسم دوباره دیواری بکشیم که نتوانیم از زیر آنها پتوها را بیرون بیاوریم. هر بار که کپه ای ماسه می بینم می خواهم روی آن بیافتم و به آسمان نگاه کنم و هیچ چیز نبینم. تو را هم که همیشه همه جا می توانم پیدایت کنم.

آلبوم

کورش رنجبر

بهتر از این نمی‌شد. فکر خوبی بود، باید او را می‌کشت. از همه گرفتاری‌ها خلاص می‌شد. دیگر جنگ اعصاب نداشت، مجبور نبود قیافه‌ی کرپهش را ببیند. کارش را بکند. و هر روز به او فحش بدهد. اما کی؟ چگونه؟ آخر شب بهتر بود. هم خلوت بود و هم او می‌رفت پشت میز، رو به گاوصندوق مشغول شمردن پول‌هایش می‌شد. این قدر هم چاق هست که نتواند از جایش به راحتی بلند شود. و این یعنی شانس بزرگ. می‌توانست با یک جسم سنگین، محکم بزند توی سرش. اگر نمرد چی؟ خب باز هم می‌زند. آن قدر می‌زند تا بمیرد. جسد کثافتش را مقابل رویش دید که روی زمین افتاده بود. ترسید. اگر کسی سر برسد. آن وقت شب که کسی نیست. او که از همه کینه به دل ندارد. به خودش دل‌داری داد. آن وقت شب که کسی نیست. آره کسی نیست. گیریم که یکی آمد. آن وقت چه خاکی بر سرم بریزم. خب می‌گویم مغازه تعطیل است بفرماید فردا تشریف بیاورید. سعی می‌کنم جلو نرم که مرا ببیند. یک کار دیگر، چراغ‌ها را خاموش می‌کنم که بدانند مغازه تعطیل است این‌طوری کسی هم نمی‌آید. ولی فردا چه می‌شود وقتی جسدش را پیدا کنند اول از همه به سراغ من می‌آیند. می‌پرسند کجا بوده، چه کار می‌کرده، اگر هول بشود رنگ و رویش بپرد. دست و پایش بلرزد. همه مدرک است و لویش می‌دهد. ولی می‌تواند خونسرد باشد، خیلی آرام و شمرده حرف بزند، و وانمود کند که از شنیدن این خبر جا خورده و خیلی ناراحت است. به کسی که نگفته بود چنین قصدی دارد. پس جای نگرانی نیست. آره جای نگرانی نیست. ولی، ولی ممکن است کسی او را وقتی از مغازه خارج می‌شده دیده باشد. مثلا آن پیرمرد ارمنی که همیشه جلوی پنجره‌اش می‌نشیند و مراقب همه جا هست. دزد مغازه‌ی آقای فرید را هم او لو داده بود. پیرمرد عوضی، شاید هم نبیند. از کجا معلوم که خوابش نگیرد.

حتما خوابش می‌گیرد. وقتی کسی نباشد. چیزی برای فضولی کردن نمی‌ماند. ولی بعضی‌ها مریض این کار هستند. همین همسایه بغلی خانه‌ی ما. آمار همه را دارد. هر شب که به خانه می‌روم سایه‌اش را پشت پنجره می‌بینم که از توی تاریکی با چشمان وق زده به من نگاه می‌کند. این دختر نانوا هم از همان چشمان وق زده ترسیده بود که نیامد خانه‌مان. چقدر اصرارش کردم، نیامد. آدم نمی‌داند از دست این مردم به کجا فرار کند. من که نمی‌توانم فرار کنم. همه مرا می‌شناسند. عکس من توی روزنامه چاپ می‌شود. هر جا بروم پیدایم می‌کنند تازه گرفتاری‌هایم بیشتر هم می‌شود. قسط بانکم را کی بدهد. وای خدای من، عجب خریدی کردم، قسط این ماه را هم ندادم. چه کار کنم. حتما از حقوق عمومی کم می‌شود. آخر ضامنم شده بود. تعهدنامه کسر اقساطی هم داده بود. بیچاره عمو از همه جا بی‌خبر می‌رود که حقوق بگیرد. وای، نه، اصلا حرفش را نزن، چه کار احمقانه‌ای. ولی یادم نمی‌آید که با پولم چه کار کردم. یا لباس خریدم که نخردم یا کتاب خریدم، که نخردم بله یادم آمد کتاب، کتاب فروشی، رفتم کتاب‌فروشی بدهی‌ام را صاف کردم. حالا به عمومی چه بگویم. نمی‌دانم اصلا نمی‌فهمم چرا این‌طوری شد، فقط می‌خواستم او را بکشم حالا به عمومی چه بگویم. نمی‌دانم اصلا نمی‌فهمم چرا این‌طور شد. فقط می‌خواستم او را بکشم. فکر نمی‌کردم کار به این جا برسد که نتوانم قسطم را بدهم. خدای من، یک چیز دیگر، بعد از کشتنش بی‌کار خواهم شد. آن وقت چه بکنم. حالش بد شد. توان ادامه دادن نداشت. زنگ بالای سرش را فشار داد. پشت سر هم، چند پرستار به اتاقش دویدند. فشارش

را گرفتند. به او آمپول زدند. آرام شد و کم‌کم خوابش برد. یکی از پرستارها دفترچه‌ی یادداشت بیمار را با خود به اتاق برد. دکتر پس از خواندن آنها لبخندی زد و گفت: کم‌کم داره معلوم می‌شه برای چه به این روز افتاده. یه چیزایی داره یادش می‌یاد. و حالا نوبت ماست. به پرستار گفت: حالا می‌تونید آلبوم عکس‌هایش را بدهید. خیلی امیدوار شده‌ام.

آیسودا

حمید مزرعه

۱.

شیون باد

پرده‌های رقصان

قاب شیشه‌ای پنجره

خاطره

و یک نگاه سیر شکوفه!

خواب دیدم، خواب کفش‌هایی که هی جفت می‌شدند

خواب لنگه کفش‌هایی که پشت سرهم ردیف شدند

و من از شمارش تعداد مهمان‌ها عاجز می‌ماندم

پاشنه‌ی در، زودتر از این‌ها باید می‌چرخید، کسی باید می‌آمد، کسی که از سرفه شب ذات‌الریه،

پونه دم کرده شکوفه، کسی باید می‌آمد بی‌نام و نشان،

کسی باید می‌آمد و این انتظار را پایان می‌داد، خواب دیدم!

نه شیون باد بود و نه رقص پرده‌ها.

سایه از روی ترنج گذشت روی دیوار دراز شد، سر خم شده‌اش

تا نصفه‌های سقف رسید، برای لحظه‌ای طولانی سکوت بود.

دوباره به طرف پنجره برگشت، شیشه‌ها گر گرفته بودند، انگشت کوچکش را روی شیشه بخار گرفته چرخاند،

حالا یقیناً شبیه گذشته بود.

دستی خیس روی شانه حاجی‌بابا لغزید

تمام خاطرات حاجی‌بابا برای لحظه‌ای یخ بستند و تا عطر سبز خاطر او کوچیدند

«حاجی‌بابا، حاجی‌بابا، سلام»

۲.

کنار آئینه ایستاد، شبیه خودش بود

دهن کجی کرد، آئینه خندید!

اخم کرد، باز آئینه خندید!

زل زد و خیره‌خیره آئینه را نگاه کرد، باز آئینه خندید!

خواست با مشتش هستی آئینه را خرد کند ولی ...

شکوفه با تبسمی در قاب آئینه لغزید، خسته شد، واداد.

لحظه‌های دلتنگی را تا خاطره مادر طی کرد.

مشت گره کرده را مایوس و ناامید تا نزدیک ران‌هایش پایین آورد،

آئینه را رها کرد.

پاهایش سست شد، روی فرش خاطر مادر رنجید، صورتش را روی ترنج فرش گذاشت، گره‌ها را نوازش داد.

حالا بوی شکوفه در تمام اتاق معطر بود، اما خیلی دیر نشده بود دانه‌های زلال رنج حالا گره‌های زیر پای مادر خیس می‌کردند. مژه‌هایش را تا نزدیکی خواب پیش راند، اما بی‌فایده بود. «آن‌چه باید اتفاق بیافتد، می‌افتاد و هیچ کاری هم نمی‌شد کرد.» این عین جمله شکوفه بود و چه‌قدر خودش شبیه حرف‌هایش شده بود و حرف‌هایش شبیه خودش، هرچه بیشتر در خیال مادر گم می‌شد، بیشتر شبیه شکوفه می‌شد ...

۳.

وقت کودکی آیسودا آواز سبز تبسم بود، مادری بود، هم‌چون آبی دریا، صبح را با ریشه‌ها و مهربانی او سرمی‌کشیدیم، و آیسودا چه‌قدر حسود لحظه‌ها می‌شد و دست‌های من بی‌هیچ تکلفی مثل چرخ ساده نخ‌ریسی برایش مثل گذشته می‌شدم من بودم و آیسودا! و تبسم‌های ساده‌ی شکوفه، چه دیدنی بود دیروز! شکوفه آبی‌تر از دریا می‌شد و پستان‌هایش سبزتر از رویش و آیسودا چه‌قدر دلش می‌خواست تمام عروسک‌های دنیا را هم‌چون مادرش زیر پستان می‌گرفت و تا مرز خیس علف با رویا هم‌سفر می‌شد، ولی گرهی در جان شکوفه بود.

۴.

پیرمرد نفسی تازه کرد و فرچه را داخل رنگ برد و دردی سخت قفسه سینه‌اش را چون تیری پیمود، دست راستش را که خم شده بود، روی سینه گذاشت و آرام‌آرام برخاست درد امانش را بریده بود، فرچه را داخل حلبی گذاشت و به اتاق بازگشت. حاجی بابا تا نزدیک درگاه رسیده بود، آیسودا متوجه حاجی بابا نبود ولی حسی سرد تمام وجودش را گرفته بود، حالا سایه حاجی بابا روی فرش دراز و درازتر می‌شد. آیسودا بدون اعتنا به طرف سایه برگشت و نگاهش را در امتداد سایه تا هیکل نحیف حاجی بابا که حالا به درگاه تکیه داده بود، کشید. حاجی بابا به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد و به آیسودا: پرده را به روی خود بسته‌ای که چی؟ پرده کشیدن و خود را در حصار زندان کردن، دلیلی برای فکر کردن نیست. نگاه آیسودا دوباره تا گره فرش زیر پایش یکی شد. توی خودش نبود، دیگر نمی‌توانست به چشمان پدر بزرگ نگاه کند. حاجی بابا:

تو باید کمک کنی نردبان را از انباری بیرون بیاورم

دیگر دستم به بالای دیوار نمی‌رسد

آیسودا سکوت کرد، پیرمرد فهمیده بود، نباید خاطرات آیسودا آلوده می‌شد.

لنگان‌لنگان به طرف آستانه در رفت و در روشنایی غلیظ درگاه مثل سایه‌ای دور شد، دیگر حالش خراب شده

بود و نیرویی که بتواند دیوار را سفید کند در پیرمرد به تحلیل رفته بود.

کاش نمی‌آمد، کاش نمی‌آمد، ولی ...

ولی نبودش نیز برای غصه بود، حالا که آمده است، دردی بزرگ با خود آورده ولی بعد از این همه اتفاق، چرا

باید مصیبت‌ها تکرار می‌شد. با غم و غصه شکوفه بر نمی‌گردد.

پیرمرد احساس می‌کرد که به پایان نزدیک شده و با این احساس غمگین به

خوشبختی آیسودای عزادار فکر کرد.

حالا پیرمرد غرق در افکار مالیخولیایی شده بود که فکر می‌کرد باید برود

و حالا باید داخل غسال‌خانه باشد، احساس سرد تمام وجودش را فرا گرفته بود، ولی،

وقتی فکر می‌کرد، شاید در مخیله‌اش بیش از این نمی‌گنجید.

پیرمرد به کل فراموش کرده بود که هنوز نفس می‌کشد و باید برای آیسودا فکری کند.

بیچاره حاجی بابا!

سر قبر خودش را با حیرت تمام نگاه کرد و با آب شست، گل‌های وحشی که از کوه جمع کرده بود، روی قبر

گذاشت. سپس زمزمه‌ی فاتحانه‌ای سر داد، تمام اطراف گورش را سبزی و گل‌های زرد وحشی فرا گرفته

بودند.

تا به خود آمد و اشک‌هایش را پاک کرد، تمام لاله‌های مصنوعی که در انبار پخش بود روی تخت غبارآلود

شکوفه روئیده بودند.

پیرمرد بدون این که نردبان را از انباری بیرون بیاورد به طرف حیاط راه افتاد.

چمباتمه کنار دیوار نشست و دست‌هایش را به هم گره زد.

واقعاً می‌شد فهمید پیرمرد آن دنیایی شده، هنوز از نشستن حاجی بابا نگذشته بود که احساس گرمای لحظه‌ای

را در تنش چون برق احساس کرد.

دستی نامرئی شانه‌هایش را نوازش کرد.

پیرمرد دیگر مطمئن بود که سفرش به آن دنیا آغاز شده و این دست‌های بی‌بی گل است که چنین

نوازش گرانه به تن سرد و یخ‌زده او گرما می‌بخشد. غرق در شادی‌های گذشته‌اش شده بود. لبخندی را که

تمام هستی‌اش می‌طلبید به لبانش جاری شد، دست چپش را بلند کرد و روی شانه راستش گذاشت.

واقعیت داشت دستی گرم و لطیف پیرمرد را نوازش می‌داد.

بهبانه فلسفی

محمد صالح زارع پور

در حالی که دستش را به زیر جلد مجله برد و با تمانینه روی صفحه آخر رهایش کرد، نگاهی را که از روی صفحه مجله چرخیده بود به تنها عکس اناقش که بی تکلف، با یک سوزن، نقش دیوار بود خیره کرد و با لبخندی از روی بی میلی، زیر لب گفت: احمق!

این سومین کلمه‌ای بود که در این چند لحظه با خود گفته بود؛ دو کلمه دیگر را هنگام دیدن اطلاعیه صفحه آخر و در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می زد گفته بود: احمقانه است!

شاید به دلیل موهای پرپشت صورتش، اما مدت‌ها بود که نبوسیده بودش.

اندام کامل مردانه، رفتار انتلکتوئل مابانه، و البته موهای پرپشت صورتش مانع از خواهش کردن او بود. با خود فکر می کرد که: اگر ببرم، بدون خواهش و با اشتیاق برای تبریک مرا می بوسد.

قلمش را برداشت و بدون کمترین اعتنائی به نگاه‌های مضطربانه کاغذ در حالی که به سمت آن حمله ور می شد با خود، و باز هم زیر لب گفت: مگر احمقند که نفهمند فقط برای بردن نوشته‌ام؟

اولین کلمات داستانش را نوشت: در حالی که!....

و دوباره زیر لب ادامه داد که: کسی چه می داند که چقدر محتاجم!؟

پرواز

علیرضا بیاتی

دیشب تا صبح حساسی بارون می‌اومد. هوا داشت کم‌کم روشن می‌شد و توی یکی از باغچه‌های کنار خیابان کرم‌های خاکی در حال وول خوردن بودند. تو باغچه ولوله‌ای راه افتاده بود. کرم‌های خاکی که تمام عمر خود را توی خاک به سر می‌برند از اون موقعی که از باغچه‌های خونه‌ها و خیابون‌ها سر درآوردند مجبور شدند به جوری با جای تنگ توی باغچه‌ها کنار بیایند. گرچه عمق باغچه‌ها کم نبودند اما کرم‌های خاکی برای زنده موندن مجبورند نزدیک سطح خاک باقی بموندند و با وول خوردن از رطوبت و باکتریهای خاک تغذیه کنند. توی عمق زیاد اکسیژن کمتره و زنده موندن برای کرم‌ها غیر ممکنه. بنابراین اون‌ها همیشه نزدیک سطح خاک باقی می‌موندن اما هیچ وقت روی خاک نمی‌یان چون به سرعت توسط پرندگان شکار می‌شن. البته روی سطح خاک اومدن هنگامی که باغچه خشک باشه برای اون‌ها خیلی سخت یا شاید هم غیرممکن باشه. چون کرم‌های خاکی اون قدر توان ندارند که از خاک خشک راهی به سطح باز کنند و بیان بیرون. اگر هم همچین کاری ممکن باشه زمان بسیار زیادی می‌بره. به خاطر همینکه کرم‌های خاکی وقتی که بارون می‌آد و خاک خیس می‌خوره برای کنترل جمعیت باغچه، که فضای محدودی نسبت به محیط‌های طبیعی مثل جنگل و دشت داره، پیرترین کرم‌ها را که دیگه توان زیادی ندارند به بیرون باغچه می‌فرستند. وقتی باغچه خیس می‌خوره بیرون اومدن از خاک خیلی سریع‌تر از زمانیه که باغچه خشکه. زندگی کرم‌های خاکی به هم وابسته است. چون با وول خوردن، مرتب خاک را جابه‌جا می‌کنند و باعث رساندن اکسیژن و باکتری به کرم‌های دیگه می‌شن. بنابراین هیچ کرمی نمی‌تونه تصمیم بگیره کی کار کنه و کی کار نکنه و توی یک جدول زمان‌بندی باید به کار پردازد. این روال اون قدر ادامه پیدا می‌کنه که یا کرم بمیره و درون خاک تجزیه بشه یا نوبتش بشه و از خاک بندازنش بیرون. با بارونی که دیشب حساسی باریده بود و بالا رفتن جمعیت باغچه اون روز صبح مامورین امنیتی و کنترل جمعیت جامعه کرم‌ها در حال جدا کردن کرم‌های پیر یا مریض بودند تا آنها را به بیرون باغچه بفرستند. یکی از کرم‌های جوان و پر توان باغچه که به خاطر سن کمترش رنگ پوستش قهوه‌ای بود خودش را نزدیک سطح باغچه رسانده بود و داشت با یکی از مامورین کنترل جمعیت صحبت می‌کرد.

- « مگه چی می‌شه منم برم بیرون، این‌همه کرم ریخته توی این باغچه، یکی کمتر. »
کرم مامور که کم‌کم داشت عصبانی می‌شد جواب داد: « ما تصمیم می‌گیریم کی می‌ره بیرون و کی تو می‌مونه. اصلاً تو چطوری تونستی بیای بالا. کسی توی راه جلوتو نگرفت؟ » یکی از کرم‌های پیر که منتظر بود بفرستش بیرون به کرم قهوه‌ای گفت: « تو حالا جوونی، چرا می‌خوای عمر خودتو کم کنی. فکر کردی اون بیرون چه خبره. نگاه نکن داره بارون می‌آد. به محض این که آفتاب بشه کمتر از یک ساعت خشک می‌شی مورچه‌ها می‌ریزن سرت. اگه هم آفتاب نشه به گنجشک یا به کلاغ می‌آد بالا سرت و به لقمه چپت می‌کنه. » یکی دیگه از کرم‌های پیر که از ترس بیرون رفتن داشت می‌لرزید با صدائی لرزان گفت: « اگه هم آفتاب نباشه و هیچ پرنده گرسنه‌ای سراغت نیاد یکی از آدم‌های حواس پرتی که از تو خیابان یا پیاده رو داره رد می‌شه پاشو می‌زاره روت و لهت می‌کنه. » کرم قهوه‌ای آهی کشید و گفت: « از این‌همه وول خوردن توی این فضای سیاه و بوگندو خسته شدم. می‌خوام برم بیرون. مهم نیست که اون بیرون چه قدر دیگه زنده می‌مونه. به دقیقه زندگی زیر آسمون از به عمر زندگی تو این تاریکی بیشتر می‌ارزه. » یکی دیگه از کرم‌های

پیر که منتظر بود با سری بعدی بفرستش بیرون گفت: «چه فرقی می‌کنه. بالاخره یه روز هم نوبت تو می‌شه و چه بخوای چه نخوای می‌ندازنت بیرون. حالا چه عجله‌ای داری اول جوونی کشته بشی. این سرنوشت ماست. ما کرم به دنیا اومدیم و جامون زیر خاکه.» کرم قهوه‌ای پرسید: «من نمی‌دونم چرا باید کرم به دنیا بیام. من دلم می‌خواست یه پرنده باشم و بتونم تو آسمون پرواز کنم.» کرم پیر جواب داد: «این دیگه دست ما نیست. تو کار خدا که نمی‌شه دخالت کرد.» یکی از کرم‌های مامور کنترل جمعیت از نزدیک‌های سطح خاک سر رسید با صدای بلند گفت: «چه خبره این‌جا رو گذاشتین تو سرتون. مگه اومدین مهمونی؟» اون یکی مامور گفت: «چه کارشون داری؟ چند دقیقه دیگه معلوم نیست چه بلایی سرشون می‌آد. بزار هر چی می‌خوان حرف بزنند. فقط یه کرم جوون اومده می‌خواد به زور از باغچه بره بیرون. هر چی بهش می‌گم نمی‌شه حرف به گوشش نمی‌ره» مامور دومی گفت: «ا، مثل این‌که تنش بد جوری می‌خواره. اتفاقاً صدای کلاغ به گوشم می‌خورد. بفرستیمش بیرون کلاغه باهاش یه خورده بازی کنه.» کرم قهوه‌ای گفت: «اونش با خودم. منو جای یکی از این پیرمردها بفرستین بیرون. اگه این کار را نکنید من دیگه تو باغچه کار نمی‌کنم. بعدش هم اعتصاب غذا می‌کنم تا بمیرم. یه کرم مرده به چه دردتون می‌خوره؟» کرم پیری که از ترس می‌لرزید به صدا در آمد و گفت: «راست می‌گه. چه کارش دارین. حالا که خودش می‌خواد بره بیرون خب بزارین بره دیگه. به جاش بزارین من تو باغچه بمونم. من هنوزم می‌تونم براتون خاک شخم بزنم.» کرم مامور گفت: «خب دیگه، زیاد وقت نداریم، پیر و جوون به من ربطی نداره. من وظیفه دارم یه گروه دیگه برم بیرون.» کرم پیر نفس راحتی کشید و خوشحال شد. به کرم قهوه‌ای گفت: «خدا خیرت بده جوون. من اصلاً آمادگی نداشتم برم بیرون. من کلی آرزو دارم.» کرم مامور داد زد: «بسه دیگه. قربون صدقه همدیگه نرین. دنبال من راه بیفتین.» چند تا کرم پیر به همراه کرم قهوه‌ای دنبال مامور تنظیم جمعیت راه افتادند. مامور دوم هم از پشت آنها راه افتاد. ماموری که جلو راه می‌رفت شروع کرد به حرف زدن: «چند متری باغچه یه جوب آب هست که خوشبختانه به خاطر بارون دیشب توش آب در حال جریانه. تا اون جائی که می‌تونید سریع برین به طرف جوب آب و خودتون رو بندازین توی جوب. اون‌جا تقریباً در امانید و جریان آب شما را با خودش می‌بره. هیچ پرنده‌ای هم نمی‌تونه شما را از توی جوب بگیره. شاید شانس بیارین و سر از یه باغچه دیگه در بیارین یا به دشتی جنگلی جائی برسین و یه زندگی جدید را شروع کنید.» کرم قهوه‌ای رو کرد به یکی از کرم‌های پیر و پرسید: «اگه یه پرنده بخواد بخوردت، کلاغ را ترجیح می‌دی یا گنجشک را؟» کرم پیر جواب داد: «کلاغ بهتره. منقار بزرگی داره و درسته می‌فرستت توی معده‌اش. اون‌جا هم مثل زیر خاک تاریک و مرطوبه و یه مدتی زنده می‌مونی. ولی گنجشک منقار ریزی داره و نمی‌تونه یه هو بخوردت. چند تا نوک می‌زنه و زخمیت می‌کنه. بعد اگه احساس خطر نکنه همون‌جا می‌خورتت ولی اگر از چیزی ترسه که معمولاً می‌ترسه بلندت می‌کنه می‌برتت بالای یه درخت و اون‌جا کارتو می‌سازه. ولی قبل از خوردنت حسابی زجر کشت می‌کنه.» دیگه رسیده بودند روی سطح خاک. مامور کنترل باهاشون خداحافظی کرد و برگشت پائین. اون‌ی که از بقیه مسن‌تر بود رهبری گروه را به عهده گرفت. هوا کاملاً روشن شده بود اما هنوز ابری و بارانی بود. رهبر گروه رو کرد به بقیه و گفت: «مواظب باشید تو گودال‌های آب نیفتید. توی آب اصلاً نمی‌شه حرکت کرد و زمین‌گیر می‌شین. اگه همین مسیر را بگیریم و بریم می‌رسیم به جوب آب. فعلاً نه از آفتاب خبری است نه از مورچه‌ها. دنبال من راه بیفتید.» همگی شروع به حرکت کردند. روی آسفالت پیاده‌رو حرکت می‌کردند. یکی از پیرمردها توصیه کرد که از هم فاصله بگیرن تا شانس زنده موندنشون بیشتر بشه. کمی از همدیگه دور شدند. ناگهان صدای ناله یکی از پیرمردها از پشت سر بلند شد. یکی از عابری سر به

هوا پاشو گذاشته بود روی کمرش. نصف بدنش چسبیده بود روی زمین و دل و رودش ریخته بود بیرون و داشت با درد به خودش می‌لولید. سر و کله یک گنجشک پیدا شد. خوردن کرم له شده برایش خیلی سخت نبود. بالای سرش نشست. اطراف را نگاه کرد و همون‌جا کلکشو کند. پیرمرد نزدیک کرم قهوه‌ای بهش گفت: «عجله کن. گنجشکه ما رو دیده و با یکی سیر نمی‌شه. الانه که بیاد دنبال ما». کرم قهوه‌ای شدیداً به فکر فرو رفته بود. برگشت و به کرم پیر گفت: «تو برو. من سرشو گرم می‌کنم. فقط عجله کن.» کرم پیر فریاد زد: «احمق نشو. اگه با هم فرار کنیم یکمون شانس بیشتری برای زنده موندن داره.» کرم قهوه‌ای در جوابش گفت: «من می‌مونم. تو برو، اون اول میاد سراغ من. تو این مدت سعی کن خودتو به جوب برسونی.» هنوز آخرین کلمه از دهانش خارج نشده بود که سوزش شدیدی تو کمرش احساس کرد. بالاخره اومد سراغش. چون تازه یکی خورده بود عجله‌ای نداشت که با همون سرعت این یکی را هم بخوره. کرم قهوه‌ای هنوز سوزش کمرش خوب نشده بود که گنجشکه یه نوک دیگه به کمرش زد تا خیالش راحت بشه. خدا خدا می‌کرد که اون‌جا روی آسفالت پیاده‌رو نخورتش. گرچه ریسک کرده بود ولی تنها به این دلیل که آخرین لحظات عمرش را همراه گنجشک به پرواز در بیاد و به بالای یک درخت بره خودشو به دام اون انداخته بود. دردش از یادش رفت و تمام فکر و ذکرش به حرکات گنجشک بود. گنجشک اومد بالا سرش که با چند تا نوک دیگه از پا درش بیاره و بخورتش که یه عابر با عجله به سمت اون‌ها اومد. گنجشک ترسو کرم قهوه‌ای را به دهان گرفت و از زمین بلند شد. این قشنگ‌ترین لحظه عمرش بود. علی‌رغم دردی که تو کمرش حس می‌کرد و سرگیجه‌ای که داشت اما یک لحظه هم برای تماشا کردن از دست نداد. از اون بالا باغچه و باقی کرم‌ها را در حال فرار دید که خیلی کوچیک به نظر می‌رسیدند. حتی عابره‌های پیاده دیگه غول پیکر به نظر نمی‌رسیدند. انگار کرم قهوه‌ای بود که تو اون لحظه کوتاه و تاریخی تبدیل به یک غول شده بود و همه را از اون بالا نگاه می‌کرد. اصلاً یادش رفت که تا چند لحظه دیگه قراره عمرش به پایان برسه. گنجشک روی شاخه یکی از درخت‌ها نشست. همون‌جائی که کرم قهوه‌ای دلش می‌خواست تمام عمرش را راه بره ولی یه روزی بهش برسه تا از اون‌جا آسمون و زمین رو تماشا کنه. آخرین نمائی که قبل از ضربه‌های نوک گنجشک تماشا کرد آسمان بود. گرچه هوا ابری بود ولی بارون دیگه قطع شده بود و از لای لکه‌های سفید ابر می‌شد آبی آسمان را دید. لذت دیدن رنگ آبی خیلی طول نکشید. گنجشک گرسنه با چند نوک پیاپی اون‌رو به شکمش فرستاد.

جایی زیر سایه‌ی دنج درخت‌های کاج

سیاوش گلشیری

حرف تقسیم را خودش پیش کشید. هیچ وقت نمی‌زد. زنگ صدایش هنوز توی گوش‌هایم است. گفت، هر کجا دورتر بیافتد.

راحت‌تر است. یک دفعه بی مقدمه گفت و عکس را قاپید. عکس جلوام بود. توی دست راستم. آن موقع نباید می‌آمد تا صبح باید نگهبان‌های هر پاس را تعویض می‌کرد. شاید هم می‌خواست سری به آسایشگاه بزند مبادا تخت‌ها را به هم چسبانده باشند. وقتی فهمید متوجه حضورش شده‌ام بین تخت‌های ردیف وسطی رفت تا مثلا خودم را جمع و جور کنم. قایم نکردم. دیگر فهمیده بود. اصلا اگر عکسی هم در کار نبود از دراز کشیدنم می‌فهمید. سلامی کرد و بعد همان‌طور که پوتین‌هایش را بیرون می‌آورد پرسید: «هنوز بیداری؟!». چه گفتم یادم نیست اما خودم را نباختم. او هم به روی خودش نیاورد. پهلویم نشست و به میله افقی پایین تخت تکیه داد. حالا دیگر مطمئنم قبلا عکس را دیده بود یا لااقل بو برده بود باید چه باشد. حتی جایش را می‌دانست. محال بود کسی بداند. خودم جاسازی کرده بودم. تا دستت را هم توی جیب بغلی کیف نمی‌کردی و عکس را بالای برزنت بیرونی فرو نمی‌کردی باورت نمی‌شد بشود آن را آن‌جا قایم کرد. تقصیر خودم شد. اگر می‌دانستم شب‌ها با وجود آن همه خستگی باز خواب ندارد یا خوابش آن قدر سبک است که با تکان فرهای تخت از خواب می‌پرد صبر می‌کردم ساعت قرق تمام شود و بعد بروم توی یکی از توالت‌های آن‌جا هم می‌شد، بدون عکس حتی. هفته‌های اول مدام می‌رفتم هر طوری بود بین ساعت نظام جمع یا اسلحه‌شناسی به بهانه چیزی اجازه می‌گرفتم. او هم بود. جایی زیر یکی از درخت‌های کاج یا چنار اطراف دستشویی‌ها نشسته بود و سیگار می‌کشید. از کجا می‌آورد نمی‌دانم. همیشه خدا یکی دو نخ می‌داشت. آن شب هم کشیده بود. لباسش را که می‌کند فهمیدم. گفتم: «نگهبان‌ها را بیدار نمی‌کنی؟». گفت: «خودشان همدیگر را بیدار می‌کنند». بیدار نکرده بودند. صبح افسر نگهبان جلویم را گرفته بود. می‌گفتند نگهبان یکی از آسایشگاه‌ها سر پُستش نبوده است. اسمش را هم توی مراسم صبحگاه خواندند. به جرم ترک پست به ده روز اضافه خدمت تنبیه شده بود. به من چیزی نگفت. من هم دیگر نپرسیدم. اصلا بعد از آن شب هر بار خواستم سراغش بروم و خوش و بشی کنم یا به بهانه‌ای سر حرف را باز کنم نمی‌شد. دوره هم که تمام شد و داشتند تقسیم‌مان می‌کردند نرفتم. خوشحال بودم، بالاخره تیر یکی از پارتی‌ها به هدف خورده بود. افتاده بودم ستاد کل فرماندهی مناطق. او را نمی‌دانستم. کنار میدان صبحگاه ایستاده بود و به روبه‌رویش نگاه می‌کرد. خداحافظی نکردم. هر دفعه آمدم جلو بروم نشد. نمی‌توانستم. بعدها فهمیدم جایی توی یکی از پاسگاه‌های اطراف مرز تقسیم شده. پیک منطقه گفت. می‌گفت خودش می‌خواست، فکر می‌کرده آن‌جا زودتر فراموش می‌کند. کی و چرایش را نمی‌گوید. پیک هم نپرسیده بود. آن آخرها همه چیز را برایش گفته بود. حتی می‌دانست دوران آموزشی با من هم تختی بوده است. تا گفت بند دلم پاره شد. فکر کردم باید از عکس هم گفته باشد. نگفته بود. تا مدتی نمی‌دانستم، دیر فهمیدم. همان شب از لابه‌لای حرف‌هایش باید می‌فهمیدم یا برق چشم‌هایش وقتی به عکس خیره شده بود. برای همین لابد همان‌جا ماند و عکس را گرفت. و گرنه مثل همیشه بی‌هیچ حرفی رواندازش را کنار می‌کشید و می‌پرید روی تختش. عکس را گرفته بود رو به روشنایی پنجره. نمی‌خواستم دستش باشد. باید کاری می‌کردم تا نگاه نکند. گفتم: «دیشب دوباره توی خواب داد می‌کشیدی.» به ذهنم رسید بگویم. کار هر شبش بود. دیگر عادت کرده بودیم. صدایش بلند شد لحظه‌ای به من و

آنهایی که توی جایشان نشسته بودند نگاهی کرد و بعد دوباره خوابید. هر باری هم می‌پرسیدی چه خوابی دیدی می‌گفت یادم نیست. دروغ می‌گفت. حتی می‌دانست بلند بلند چه گفته است. پرسید: «چیزی هم گفتم؟!» از آن فاصله نمی‌شد شنید اما انگار قبل از این که بیدارش کنم اسمی را مدام زیر لب زمزمه می‌کرد. گفتم: «اسم زنانه‌ای را چند بار پشت سر هم صدا زدی.» زنانه یا مردانه‌اش را نفهمیدم. وقتی آدم توی خواب حرف می‌زند لحن صدایش طور دیگری می‌شود. می‌خواستم اذیتش کنم، مثلا من هم یک چیزهایی از او می‌دانم. خدا خدا می‌کردم نگویید چه اسمی شنیده‌ام. نپرسید. دوباره به عکس خیره شد. آسایشگاه روشن نبود اما باز با این حال می‌شد از لای آن همه موهای بلند و طلایی زن انحنای لخت کمرش را که به دور تنه درخت پیچ خورده بود دید یا اصلا به چشم بستنی پستان‌هاش را پشت بازوهای سفید و کشیده‌اش حس کرد. به کجاش نگاه می‌کرد نمی‌دانم. عکس را کمی دیگر به سمت پنجره گرفت. شاید اگر من نبودم با سرانگشت‌هاش روی چال چانه یا ساقه علفی میان غنچه لب‌هاش می‌کشید. جلوی من نمی‌توانست. گفت امشب پیش من باشد و عکس را گرفت. کشیده بود. جای انگشت‌هاش را همان روزها دیدم. هنوز هم هست. عکس بریده صفحه یکی از ژورنال‌های خارجی بود. خدمت که تمام شد یادم نبود کجا گذاشته‌ام. هرچه گشتم پیدا نکردم. فکر می‌کردم قاطی خرت و پرت‌های ساکم دور ریخته‌ام. اصلا چه‌طور بعد از این همه سال یک‌دفعه امروز باید به دلم بیافتم توی همان شکاف مخفی ساک خدمتم باشد. حالا هم جلوی رویم است. هیچ تغییری نکرده، هنوز هم با چشم‌های درشت و خمارش به جایی پشت درخت‌هایی که نیستند نگاه می‌کند. عکس را نباید می‌دادم. تا آن روز هیچ نمی‌دانستم. ته دلم حتی راضی بود. به خیالم دیگر نمی‌تواند به کسی بگوید. همه‌اش هم منتظر تکان پایه‌های تختش بودم. نشد بشنوم. صدای جیرجیر تخته‌های چوبی زیر تشکم با خیال ران‌های گرم و لخت پنهان توی عکس نگذاشت چیزی بفهمم. همان موقع‌ها هم باید خوابم برده باشد. گریه کرده بود. صبح توی سالن غذاخوری یکی از هم‌دوره‌ای‌ها داشت برای بغل دستیش می‌گفت. نیمه‌های شب بوده، انگار می‌خواست برود دستشویی که صدا را می‌شنود. صدای هق هقش حتما بلند بوده که از وسط‌های آسایشگاه شنیده است. جلوتر می‌رود اما نمی‌دانم عکس را می‌بیند یا نه. از عکس هم گفت اما دیگر نشنیدم چه می‌گوید. سلف شلوغ بود و صدایش دائم توی داد و قال بچه‌ها برای گرفتن سهم‌شان گم می‌شد. او هم بود. پشت عرض میزی آخرهای سالن نشسته بود و چایی می‌خورد. صبحانه چه بود نمی‌دانم. یک روز در میان یا نان پنیر بود یا کره و مربا. گاهی اوقات عدسی هم می‌دادند. تند بود و ترش. معده‌ام آتش می‌گرفت. تا شربت قرصی چیزی هم نمی‌خوردم آرام نمی‌شد. حالا دیگر بدتر شده است. مدام توی شق می‌زند و می‌سوزد. قرص‌ها هم افاقه نمی‌کنند. آن روز هم حتما عدسی بوده که بعد از صبحانه به هوای کیسه قرص‌ها سراغ ساکم رفتم، والا فکر می‌کردم پیش خودش است. عکس را روی تاهای قبلی تا زده بود و درست گذاشته بود سر جای اولش. کی نمی‌دانم. لابد همان دمدمه‌های صبح قبل از بیدار باش گذاشته بوده. صبح‌ها زود بیدار می‌شد. لباس‌هاش را می‌پوشید. تختش را آنکادر می‌کرد و بعد پوتین‌ها را واکس می‌زد. می‌رفت می‌نشست روی جدول باغچه‌های کنار آسایشگاه و به نوبت برقشان می‌انداخت. حالا می‌فهمم با این کارها می‌خواست خودش را مشغول کند. آن آخرها دیگر نمی‌توانسته. به پیک گفتم جایی از عکس شبیه کسی بوده که نمی‌توانسته فراموشش کند. نمی‌دانست. این‌ها را انگار گفتم. تنها از عکس چیزی به پیک نگفته بود. اگر نمی‌گفتم بروز نمی‌داد. بالاخره گفت، همان روزی که خبرش را آورد. باورم نمی‌شد. اسمش را توی خبرنگار ستاد دیدم. جلوی اسمش نوشته بودند شهید. می‌گفتند یک شب طرف‌های مرز درگیری می‌شود. چند رج تیر هم از پشت خاکریزها سمت برجک‌های نگهبانی شلیک می‌شد. به او خورده بود. صبح‌اش می‌فهمند

می گفتند درست خورده بوده توی سرش. همه اش دو ستاره دیگر مانده بود زیر نقاب کلاهش بکشد. دو ستاره می شود شصت یا دست بالا شصت و دو روز. من آن موقع مرخصی بودم. او نمی رفت. از زیر و بم پرونده اش خبر داشتم. توی آن هیجده - نوزده ماه خدمتش تنها دو هفته ای گرفته بود و دیگر تقاضا نکرده بود، پیک می گفت می ترسیده دوباره هوایی شود. شب قبل از درگیری همه چیز را می گوید. برای هر کسی نمی گفت. لابد به خیالش می خواسته خودش را خالی کند. به من هم یک چیزهایی گفته بود. قبل از مرخصی میان دوره، داشتم از دستشویی بر می گشتم - شاید هم می رفتم - کسی از بین درختها سرک کشید. خودش بود. پشت به درختی نشسته بود. سیگار را یادم است. دود سیگار آرام آرام از جلوی صورتش بالا می رفت و جایی توی سایه روشن نور محو می شد. پُک نمی زد. آتش سیگار هر چه قدر جلوتر می رفت خاکسترش دراز و درازتر می شد ولی نمی افتاد. یک دفعه تلنگری به سیگار زد و خاکستر را تکاند. تعارف هم کرد. یکی دو پک دیگر جا داشت. گفتم اهلش نیستم. نبودم. حالا اما هر از گاهی می کشم. مثل همین یکی که به یادش روشن کرده ام. می دانست راحت باش نداده اند. از آن جا آن طور که نشسته بود می توانست همه رفت و آمدها را ببیند. من را هم دیده بود. آن روز بار اولم نبود. از همین جاها شاید شکی شده بود. تا بنشینم سیگار دیگری از لبه نقاب کلاهش بیرون آورد. کبریت توی جیبش بود. کشید و سیگار را روشن کرد. سر کبریت سوخت و مثل عصا به یک طرف خم شد ولی هنوز روشن بود. خاموشش نکرد. شعله پایین رفت و به سرانگشت هاش رسید. نوک انگشت هاش سوختند. دیدم که سوختند، اما باز کاری نکرد. همان طور به زردی شعله خیره شده بود. گذاشت تا خودش خاموش شود. بعد هم پکی به سیگار زد. گفت: «دیگر نمی شد بروم.» دانشگاه را می گفت. می دانستم رفته است. منشی گروهان فرم بیوگرافیش را دیده بود. می گفت مهندسی برق می خوانده، ده - پانزده واحدی هم بیشتر نداشته که رها می کند. وقتی پرسیدم همین را گفت. خیسی چشم هاش از دود سیگار نبود. بین انگشت شست و اشاره گرفته بود و می چرخاند، گفت: «فراموش کردن بعضی چیزها تاوان می خواهد.» نفهمیدم. آن روز حتی حدس هم ندم. فکر می کردم او هم مثل من بعد از سه ترم مشروطی اخراج شده است و حالا دارد خودش را قانع می کند. دیگر حرفی نزد یا گفت و من گوش ندادم. صدای ضرب پای بچه ها نمی آمد. باید می رفتیم. سیگارش را روی تنه درخت خاموش کرد و بلند شد. رفتیم پشت شمشادهای میدان صبحگاه منتظر ماندیم تا وقتی گروهانمان آمد بپریم توی یکی از صف هاش. دیر پرید. حواسش به فرمانده نبود. دیدش. گفت کلاهش را بردارد و روی زمین غلت بخورد. برداشت و بی هیچ اصراری روی زمین دراز کشید. دستها را پشت گردنش قلاب کرده بود و روی پاها و کمرش تاب می خورد. ساختمان جایگاه را دو دوری غلت زد. بلند که شد سرش گیج می رفت. نشان نداد. آمد و پهلوی من ایستاد. دانه های عرق از پهناش صورتش روی زمین می چکید. گفت: «هرچه رشته کرده بودیم پنبه شد.» سیگار را می گفت. بعد هم خندید. بلند بلند. صدایش هر شب توی خواب هایم هست. قیافه اش بیشتر همانی است که برای آخرین بار توی میدان صبحگاه دیده بودم. روی یکی از تخت های وسطی آسایشگاه بیدار می شوم. می دانم که من نباید باشم و حالا همان هم دوره ای سر میز صبحانه است. از راه باریکه بین تختها می روم به سمت صدا. می رسم به آخرین تخت ته آسایشگاه. طبقه اول خودم را می بینم. پتو از رویم پس رفته است. می خواهم بکشم رویم که صدا بیشتر می شود. او را می بینم، طبقه دوم به پهلو پشت به پنجره آسایشگاه دراز کشیده. عکس توی دست هایش است. هر چه می خواهم عکس را ببینم نمی شود. تاریک نیست. ماه هست. توی قاب پنجره انگار توپ گرد و زردی باشد. من را می بیند. زل زده است به عکس و گریه می کند. گریه می کند یا می خندد. خنده اش ریز می شود. ریز و کشدار. خنده دوباره گریه می شود. سرم گیج می رود مثانه ام از درد می خواهد

بترکد. سیاهی می‌رود. نه، سرگیجه نیست. همه می‌چرخند و من ثابتم. انگار سوار چرخ و فلک شده باشم و من بچرخانمشان. مدتی می‌چرخند و بعد یکی یکی پیاده می‌شوند و من هنوز نمی‌دانم آن هم‌دوره‌ای ترک هستم یا خودم که تخته مدام تکان می‌خورد و جیرجیر می‌کند. هم‌دوره‌ای هم هست. یک جایی ایستاده نگاهم می‌کند. اصلاً همه هستند. من هم هستم. نخوابیده‌ام. چشم‌هایم بسته است و دست‌هایم زیر پتو، دائم پایین و بالا می‌روم تا زن بیاید. از لای درخت‌های بیشه عکس می‌آید توی آسایشگاه. تکانی به سرش می‌دهد و بعد موهایش را روی شانه‌های لختش پخش می‌کند. دستم را دور کمرش حلقه می‌کنم و سرم را فرو می‌برم توی موهایش. موهایش بو می‌دهند، بوی تند و ترشیده پوتین و پتوهای دوران سربازی. همیشه هم همین طورها تمام می‌شود. پاها و تشکم از گرما گر می‌گیرد و از خواب می‌پریم. بقیه ندارد. بقیه‌اش فقط صدای گریه و خنده است و عکس که هیچ‌وقت نمی‌بینم. نمی‌خواهد ببینم. حتماً وقتی آن شب عکس را برای اولین بار دستم دید فکر کرده باید خودش باشد. به پیک گفته بود، هم رشته‌ای بوده‌اند. لابد قرار و مدار می‌هم با هم گذاشته بودن. ترم آخر چند تایی از دوست‌هایش که می‌فهمند نمی‌گذارند. پیک می‌گفت چرایش را به او نگفته بودند. او نمی‌پرسد یا اصلاً اعتنایی نمی‌کند. این‌ها را دیگر نگفته بود. فقط گفت، یک روز بعد از تعطیلی کلاس‌ها می‌گویند از کنار رودخانه بروند. دختر اول نمی‌آمده، می‌گفته با کسی قرار دارد. بعد هم که راضی می‌شود، دست‌ها را می‌کند توی جیب‌های مانتویش و بی‌این که چیزی بگوید قدم می‌زند. توی تمام طول مسیر حرفی نمی‌زند. همه‌اش به ساعتش نگاه می‌کرده و هر جا برگ خشکیده‌ای می‌دیده پایش را روی آن می‌گذاشته. او دیگر نمی‌توانسته مثل قبل بخندد و بلند بلند برگ‌های له شده زیر پاهای دختر را بشمارد. پاییز بوده یا زمستان نگفته بود. لابد از آن عصرهایی بوده که وقتی آدم چشمش به موج‌های نارنجی و سرخی غرفه‌های سی و سه پل می‌افتد احساس می‌کند دلش گرفته است و باید برای کسی درد دل کند. اما این‌طوری نمی‌شده، می‌خواست بنشیند روی یکی از سکوه‌های کنار آب که این بار دختر خداحافظی می‌کند و می‌رود. حالا هر بار به اصفهان می‌روم بی‌اختیار روی یکی از همان سکوها می‌نشینم. نرمه بادی اگر بوزد به برق برق موج‌های وسط آب چشم می‌دوزم و احساس می‌کنم دلم مثل همه جفت‌هایی که دو تا دو تا پشت موردهای لب آب نشسته‌اند و نمی‌توانند چیزی بگویند گرفته است. او تنهایی می‌نشیند، چه قدر آن‌جا بوده نمی‌دانسته، وقتی به خودش می‌آید خورشید جایی وسط‌های پل داشته غروب می‌کرده. پیک می‌گفت آن ور چهارباغ دختر را نزدیک یکی از ایستگاه‌های اتوبوس می‌بیند. توی صف اتوبوس نبوده است. ایستاده بوده کنار خیابان هرچه قدر هم ویژه‌ها و ماشین‌های مسافرکشی برایش بوق می‌زنند سوار نمی‌شود. او پشت به دختر روبه‌روی و پتین مغازه‌ای همان اطراف می‌ایستد. حتماً شیشه‌های مغازه زیاد بخار نداشته که نیم رخ محو دختر معلوم بوده است. شاید هم از تکان روپوش و مقنعه سیاه و درازش می‌فهمد هنوز رو به ماشین‌هایی که می‌آیند و می‌رفتند نگاه می‌کند. نمی‌دانسته چه قدر گذشته است. می‌خواست ببیند که صدای ترمز بلند و کش‌داری خیابان را بر می‌دارد. صدای برخوردی را هم انگار می‌شنود. عکس دختر توی شیشه‌ها نبوده، فکر می‌کند صدا را شنیده و دیگر او را که حالا توی جوی کنار خیابان پرت شده نمی‌بیند. می‌ترسیده نگاه کند. طاقت نگاه کردن نداشته، بالاخره بر می‌گردد و دختر را می‌بیند. سالم بوده، داشته می‌رفته سمت ماشین مدل بالایی که کمی جلوتر برایش ایستاده بوده. بقیه‌اش را دیگر نمی‌گوید. پیک هم چیزی نگفت. فقط می‌دانست سوار می‌شود. بدون معطلی در عقبی ماشین را باز می‌کند و می‌رود تو. می‌گفت: «نمی‌توانسته بگوید» من هم اگر بودم نمی‌گفتم. این موقع‌ها صدای آدم حتماً می‌لرزد، پرسیدم. نمی‌دانست. می‌گفت همان لحظه تصمیم می‌گیرد فراموش کند. نمی‌شده. آن‌جا نمی‌توانسته. هر وقت می‌خواست به یادش نیافتد یا اصلاً

فکر نکند جایی از ورودی یکی از سالن‌ها پیدایش می‌شده، در کلاس را باز می‌کرده و می‌آمده آن آخرها درست توی دیدش. این‌ها همه را هم گفته بود یا پیک از خودش می‌گفت!؟ گفتن نداشته وقتی نمی‌توانسته نگاه نکند و همه حواسش به خط خرچنگ قورباغه روی تخته سیاه باشد. لابد استاد پشت تریبون توضیح می‌داده و بقیه می‌نوشتند. دختر هم همان‌طور که یادداشت می‌کرده با آن یکی دستش طره موی بیرون افتاده از مقنعه را مدام دور انگشتهاش می‌تابانده است. مدار حل شده را از روی تخته پاک می‌کردند، یکی دیگر می‌کشیدند و او مجبور بوده چند خطی جا بیاندازد تا دوباره به حلقه موی دور انگشت‌های دختر خیره شود. دست آخر هم انصراف می‌دهد و خودش را معرفی می‌کند. پیک می‌گفت همه ترسش از این بوده مبادا نتواند توی بیست و یک ماه دوران خدمت فراموش کند. این‌ها همه را جسته گریخته میان هق‌هق گریه‌اش می‌گفت. حالا می‌دانم که نتوانست. می‌دانسته دیگر نمی‌تواند. بعدها شنیدم یکی از تیره‌های جنگی خشابش کم بوده اما از ترس بازرسی صدایش را در نمی‌آورند. پیک هم انگار می‌دانست ولی نگفت. جنازه‌اش را وقتی از برجک پایین می‌آوردند دیده بود. گفت: «مغزش چسبیده بود به تاق برجک» بعد هم دیگر چیزی نگفت. گریه امانش نداد بگوید. من هم نگفتم به هیچ‌کس. جرات نکردم. تنها حالا می‌توانم سیگاری را که به یادش دود کرده‌ام بین انگشت شست و اشاره‌ام بگیرم و بعد بی‌این‌که بخوام روی صورت زن خاموش کنم تا جایی زیر سایهٔ دنج یکی از درخت‌های پادگان جان بگیرد و این بار به عکسی فکر کند که دیگر شبیه هیچ‌کسی نیست.

جَزیره

علی عبدی پور

موهای این تصویر به چپ شانه شده است. جوری فرق باز کرده که اگر انگشتم را از خط آن بکشم پایین، می‌رسد به انتهای سمت چپ چروک‌های پیشانی و بعد ابرو و مژه‌های بالا و مردمک سیاه و مژه‌های پایین و سطح صاف گونه و بعد خال سیاه کوچک و ...

موهای من به راست شانه شده است.

پشت که می‌کنم پشت می‌کند. دور که می‌شوم دور می‌شود. چاقو می‌کشد برایم. چاقو می‌کشم برایش. و به دسته‌ی چاقو روبان صورتی می‌بندم. شلوارِ مخملِ کبریتی کرم پوشیده؛ دست‌ها به پشت می‌چرخد به چپ. به راست می‌چرخم:

– مامان، منو صدا کردی؟

مادر من مادر بزرگ من است. نه! مادر بزرگ من مادر من است.

مادر بزرگ نازنین من تا به حال هفت بار آبستن شده. از کی؟ نمی‌دانم. اما هر بار برای زایمان رفته توی ایوان سرد و دست‌هایش را ستون نرده‌های فلزی آبی سرد کرده و خیره شده به پرچین کاهگلیِ سالخورده‌ای که حصار باغ همسایه است؛ پاهایش را دو برابر عرض شانه باز کرده و ... شش بار از هفت بار، بچه – با لخته‌های خون – مرده به دنیا آمده.

«مادر جون، بگو که زنده بود تا وقتی با سر سقوط می‌کرده رو موزائیکای کف ایوان!»

یا زنده بود تا موقعی که با سر سقوط می‌کرده روی موزائیک‌های خال خال سیاه کف ایوان! مادر بزرگ نازنین فقط همان اول بار زیر پایش را نگاه کرده بعد سرش را آورده بالا و خیره به پرچین پیر، اسم‌های مناسب کوچک را توی ذهنش زیر و رو کرده. فقط همان یک بار. مادر بزرگ نازنین در تمام عمرش فقط همان یک بار زحمت اسم گذاری به خودش داده است؛ «منصور!»

– مامان منو صدا کردی؟

مادر بزرگ نازنین اسم تمام بچه‌هایش را از قبل انتخاب می‌کرده. می‌گذاشته منصور.

من هم منصورم. انگار جز این اسم دیگری توی دنیا نبوده ...

«آره مادر جون، تو دنیا اسم دیگه‌ای نیسی!»

یا پرچین پیر وقتی مادر بزرگ را مجبور به زور زدن می‌کرده، اسم دیگری به خاطرش نمی‌آورده – به خاطر مادر بزرگ نازنین – همین:

– منصور!

– بله مامانی ...

من منصور بی واسطه‌ی مادر بزرگم. بی آن که مادر بزرگ پسری داشته باشد و آن پسر –

یعنی پدر من – زنی، که مادرم باشد، و آن پسر به آن زن نگاهی بکند که به خاطرش مرا بسزاید ... بی حجله و عشقبازی، من منصور بی واسطه‌ی مادر بزرگم. برای زاییدنم، مادر بزرگ – وضوگرفته صلاّه ظهر – فکر می‌کند که وقتش رسیده است. همیشه خوب می‌فهمد. یا همیشه اگر کلاغ‌های باغ همسایه همه‌شان با هم بیرون یا بنشینند رو بلندترین چنار یا یکی‌شان توی هوا میان بال‌بال زدن خودش را خراب

کند و گه‌اش بیفتد رو سر پرچین پیر یعنی وقتش رسیده است. خلاصه، برای زاییدن من مادر بزرگ رفته توی ایوان سرد و ...

خودش می‌گوید پیش بند چیت گلدارش را باز کرده، پاهایش را به فاصله سه عرض شانه از هم دور کرده و کف پاهاش را چسبانده به شیشه‌ی پنجره تالار بزرگ. شیشه‌ی پنجره از آتش شومینه‌ی کنارش گرم بوده. خودش می‌گوید نرفته توی ایوان این بار. و فکر کرده تالار بزرگ خانه که طبقه دوم است باید مناسب تر باشد. پنجره تالار بزرگ به باغ پشتی خانه باز می‌شود. و امتداد نگاه پشت پنجره چاره‌ای ندارد جز اینکه راه باریک میان شمشادها را تمام کند و برسد به درچوبی قدیمی باغ پشتی. اگر در وضعیتی که مادر بزرگ مرا می‌زاییده بوده باشی و به نشانه‌ی نوک دماغ با نگاه یک چشم بسته، از در نیمه باز باغ نگاه کنی، یعنی از راه باریک دو طرف شمشاد بررسی به در چوبی قدیمی و عبور کنی از در و بررسی به جاده پهن دو طرف چنار ... بعد آن آخر آخر ایستگاه قرمز «آتش نشانی» هست که می‌خکوب شده اما مادر بزرگ نازنین می‌گوید می‌خکوبت می‌کند!

سرپرست شیفت غروب ایستگاه - فرو رفته توی صندلی چرخان چرم قهوه‌ای - دارد سریال تلویزیونی مورد علاقه‌اش را نگاه می‌کند. ناگهان از پنجره‌ای که تلویزیون را روی لبه‌ی سیمانی‌اش گذاشته‌اند، نور زرد و نارنجی خیره کننده‌ای می‌بیند که شعله مادر بزرگ نازنین است. شعله مدام انگار بیشتر گر می‌گیرد و پهن تر و پف کرده تر می‌شود.

مادر بزرگ نازنین از غم مرده به دنیا آوردن یکی دیگر از منصورها آتش گرفته. سوخته و روی شانه‌هایش پله‌پله، طبقه طبقه شعله کشیده تا رسیده به «هلال ماه»ی که بالا سر تالار بزرگ خانه است.

سرپرست شیفت غروب ایستگاه با گروه جوانش می‌آیند و همه چیز را خاموش می‌کنند و مادر بزرگ نازنین را دلداری می‌دهند که پرچین سالخورده باز هم می‌تواند نظر گاهی زیبا و خیره کننده باشد و یاد آورد منصورهای دیگر و زایمان‌های دیگر.

و مادر بزرگ نازنین هفتمین بار با احتیاط تمام توی تالار بزرگ رو به باغ و جاده‌ای که آتش‌نشانان را به باغ پشتی می‌رساند، مرا زاییده و اسمم را بی درنگ گذاشته منصور.

- مامانی ... من و صدا کردی.

پس من، منصور، پسر مادر بزرگ نازنین، تنها مولود زنده‌ی سال‌ها آ بستنی در این خانه متروک و دور افتاده‌ام. بعد از تولد من مادر بزرگ هرگز آ بستن نشد و هرگز با پاهایی که دو یا سه برابر عرض شانه باز شده‌اند به نرده‌های فلزی آبی ایوان سرد دست ستون نکرد و دیگر هرگز به پرچین پیر خیره نماند.

- منصور!

تصویر گره کراواتش را شل می‌کند. دو - سه دکمه از بالای پیراهنش باز می‌کند. دو دستی دست می‌کشد به پهلو و چپش و کمر بندش را در می‌آورد. زیپ شلوار مخمل کبریتی کرمش را می‌کشد پایین. چیزهایی نشانم می‌دهد که هرگز ندیده‌ام: دماغی درست شبیه دماغ مادر بزرگ و دو انگشت پایین تر لبی ماتیک زده که بسته مانده است.

- منصور ...

من و مادر بزرگ نازنین هر دو کچلیم. هر دو چشمانی بسیار ریز و بینی کوچکی داریم که نیم‌رخ صورتمان را شبیه سر سره می‌کند. چانه‌هایمان هم به خاطر بزرگی بیش از حد فک‌ها، از جای اصلی‌اش جلوتر و بالاتر

است. در کل من و مادر بزرگ شبیه هلال ماه شب‌های آتش‌سوزی هستیم که از لابه لای برگ‌های سوزنی جنگل اطراف خانه دیده شده باشد.

- منصور!؟

بله ...

از من که بپرسند، شاید به طرز عجیبی علاقه‌مند باشم شما فکر کنید چند لحظه توی آینه نگاه کردنم را قصه کرده‌ام. در این صورت من - منصور پسر مادر بزرگ نازنین - موهایی خواهم داشت که به چپ‌شانه شده است. فرق سرم همان جوری است که می‌دانید. کراوات زده‌ام و شلوار مخمل کبریتی کرم پوشیده‌ام. بعضی وقت‌ها چاقو دست می‌گیرم. یک بار زیپ شلوارم را پایین می‌کشم و چیزهای عجیب نشان‌تان می‌دهم. گاهی هم می‌چرخم رو به ایوان سرد می‌چرخم به چپ... به راست و جواب مادر بزرگ نازنین را می‌دهم:

- مامانی ... اومدم.

جوانه‌ی درخت کشنده

محسن فتحی زاده

انگار که بخواهند تکرار شوند. که بخواهند بفهمانند من آدم بعد چهارم هستم یا زنده‌ی زمان سوم شبانه روز. خودم هم نمی‌دانم چرا همه چیز دوباره تکرار می‌شود. چرا فاصله همه چیز آن قدر برای من کم است که هر پیش‌آمد، دوباره یا سه باره باید تکرار شود. از جوانه‌ی درخت کشنده می‌گویم یا یکی دیگر، فام بنفش و صدای بم و درخت مو که انگار برای ابد جاودانه هستند و فکر می‌کنم جزیی از من هستند و فقط به خاطر این که مثل دست و پا ظاهراً به من نچسبیده‌اند می‌گویم: تکرار. تکرار کدام است؟ چیزی که همیشه باشد تکراری نیست همیشگی است چرا کسی فکر نمی‌کند که دست و پا تکراری است. بر عکس نبود آنها را کمبود می‌دانند. جوانه‌ی درخت کشنده زرد رنگ است با صدها گره و جوانه روی جوانه. همیشه هم توی تنه‌ی درخت بزرگ می‌شود و آن درخت را همیشه لای دیوارهای مردم می‌بینم یک بار لای دیوار خانه همسایه، یک‌بار هم خانه عمویم و... زرد رنگ مثل موز، با پیچ و خم‌های زیاد اما خیلی کوتاه. توی تنه‌ی درخت خانه می‌کند و همیشه یک دسته آفت یا حشره همراهش میان دیوارها می‌چرخند. خودش تروتازه به نظر می‌رسد اما چروکیدگی بار می‌آورد. زخم و چروکیدگی انگار که جذام به جان قربانیانش بیفتد. بار اول داشتم با عمویم از دیوارهای خانه‌اش می‌گفتم که چه تراز هستند و سفت و زیبا. او هم داشت تعریف می‌کرد که این‌جا را سفید کرده و آنجا را رنگ مالیده و راه می‌رفتیم که دیدیم نش دو تا از دیوارها چروکیده و فرورفته. بعد هم سوراخی میان آن چروکیدگی و میان آن مثل این که اسمش را بدانی، بشناسیش «جوانه‌ی درخت کشنده» که دیوار را فرو خورده بود و تمام. همدیگر را نگاه کردیم هیچ نگفتیم، هیچ، حتی یک اشاره‌ی ابرو. دیگر این که خوبی بعد چهارم یا زمان سوم نبودن حرف‌های اضافی است. یعنی این بعد یا زمان همان‌جا که همه چیز خلاف هم در می‌آید متوقف می‌شود و آدم‌هایش ترجیح می‌دهند ساکت باشند و هیچ نگویند یا اصلاً طبیعتش این است که خفه می‌شوند؛ که حرف آخر و بحث سرانجام یک نگاه است و بس. جوانه‌ی بدون برگ و زرد زرد، و ساقه‌های کوتاه و فراوانش به کلفتی یک خودکار و به درازای نصف آن، انگار که در تاریکی بزرگ شده باشد بی حتی یک برگ که هیکلش را عادی‌تر بنمایاند. هنگامی که جوانه‌ی درخت کشنده را می‌بینی حسی داری مثل هنگامی که سوسک‌های سوسری یا موش‌ها را دیده‌ای. مزاحم یا مهمان یا حتی میزبان سال و ماه آدم‌ها و می‌دانی که خلاصی از دستش ممکن نیست. خانه همسایه هم همین طور بود اما این بار بحث برچیده شدن آفت‌ها و حشرات موزی خانه‌اش یا به قول ایرانی‌های قدیم خرفسترها بود که پیروزمندان با آن برق چشم‌هایش برایم توضیح می‌داد. با افسانه‌ی حشره‌کشی که در دستش بود و راه می‌رفتیم و من به دیوارها فکر می‌کردم که باز با سوراخ بزرگی در دیوار رو به‌رو شدیم و جوانه که درون آن بود و دیدیم که حشره‌های جوانه‌ی درخت کشنده هم دور و بر آن می‌چرخیدند و آقای همسایه که البته مسلح هم بود، شروع کرد به سم‌پاشی آنها حشره‌ها در رفتند و او مثل کسی که هم از چیزی بترسد و هم زورش به آن برسد آن قدر روی جوانه سم ریخت که جوانه مثل خمیر مایه ورامد، سرخ و تاول زد مثل پوست زنده‌ای که بسوزد یا گوشتی که روی آتش گرفته باشند. جوش آمد، تاول زد، سرخ شد و بعد هم چروکیده شد و مرد. و باز هم دیگر هیچ بحثی نبود نه حتی نگاه آخر همسایه و من و او می‌دانستیم که این تنها یکی از جوانه‌های درخت کشنده بود و بعد از این من بودم و فام بنفش و صدای بم و درخت مو خودم که هیچ‌کس را

به آن ضلع، به آن بعد راه نداده‌ام و از اول انگار که کسی نباید بوده باشد، که تنها من بودم و صدایی که فام
بنفش داشت و تکرار می‌شد.

چادر گل ستاره‌ای

ویکتوریا قانع

ساعت ۸ شب بود سوز سردی می‌آمد و بوی نفت آلا دین همه اتاق را پر کرده بود خرناس ننه بلند شده بود زری توی جاش وول می‌خورد نگاهم به آسمان بود آسمان سیاه سیاه از فکر فردا خوابم نمی‌برد آخه مگه می‌شه بعد از این همه سال یک مامان پیدا کردیم اون هم پولدار که دلش برای ما ضعف می‌رود و فقط لحظه شماری می‌کنه که ما را ببینه.

هم باورم نمی‌شد و هم این که خیلی خوشحال بودم آن شب را با فکر و خیال و دو سه دفعه خواب و بیدار شدن سپری کردم با صدای مش کاظم که سعی می‌کرد همه بفهمند موقع اذان است بلند شدم ننه زودتر بیدار شده بود و داشت دست نماز می‌گرفت.

رفتم توی حیاط لب حوض نشستم و خیره شدم به آب کثیف حوض خاطرات مثل دفتری که باد کاغذهایش را تند تند ورق می‌زنه جلوی چشمم می‌آمد تا خودم را شناختم صبح که می‌شد ننه چادر گل ستاره‌ای اش را سرش می‌کرد و من و خواهرم (زری - ۲ سال از من کوچک‌تر بود) بر می‌داشت و راه می‌افتاد و تو کوچه قاطی آشغال‌های مردم می‌گشتیم ننه ظرف‌های پلاستیکی، مسی و خلاصه آشغال‌هایی را که می‌شد بفروشد جمع می‌کرد و توی گاری دستی که داشت می‌ریخت من و زری هم تو آشغال‌ها می‌گشتیم تا بلکه چیزی که بدردمان بخورد پیدا کنیم اسباب بازی شکسته‌ای، خوردنی نیمه کاره‌ای و ...

گشتن توی آشغال‌ها بهترین تفریح‌مان بود بعضی وقت‌ها ننه سرمان داد می‌کشید آی کره خرها بهم نریزید ببینم دارم چه کار می‌کنم.

خلاصه ظهر با باری از غنایم جمع‌آوری شده بر می‌گشتیم تا عصر حسن آقا بیاد و آنها را از ننه بخره. بعضی روزها کار و کاسبی خوب بود آشغال‌های مردم پر بار بود ولی بعضی وقت‌ها هم بجز بوی گندیده آشغال‌ها نسیب‌مان نمی‌شد.

زمستان‌ها وقتی سرمای هوا اذیت‌مان می‌کرد ننه می‌گفت برید زیر چادر. چه عالمی داشت زیر چادر گل ستاره‌ای یک آسمان پر از ستاره که همه ستاره‌ها را می‌توانستی لمس کنی. بعضی وقت‌ها پا روی پته چادر ننه می‌گذاشتیم که می‌خواست بخوره زمین دعوا مان می‌کرد و از زیر چادر می‌انداختمان بیرون.

یک روز که مثل همیشه مشغول کاسبی بودیم دم در یک خانه یک سه‌چرخه گذاشته بودند که چرخ جلو نداشت ولی صندلی و دو چرخ عقبش سالم بود با زری کلی ذوق کردیم تا دم در خانه زری را روش نشاندم و خودم شدم چرخ جلو و اون‌ها را می‌کشیدم ننه هم از خوشحالی ما می‌خندید.

اون روز را نفهمیدیم کی شب شد تا می‌توانستیم با آن سه‌چرخه بازی کردیم تازه کلی از بچه‌های محل هم آمدند و به نوبت سوار شدند.

مدرسه رفتیم چون ننه وسعش را نداشت یک کم الفبای خواندن و نوشتن را مش کاظم (معتد محل) بهمون یاد داد.

از پدر و مادرمون هیچ وقت حرفی نزد ولی موقع دعوا، بچه‌های کوچکی چیزها می‌گفتند که بابات را دار زدند و مامانت هم رفت شوهر کرد و شما دو تا را مثل گربه تو آشغال‌های کوچکی ول کرد.

هر وقت راست و دروغ این حرف‌ها را از ننه می‌پرسیدم جواب درست و درمونی نمی‌داد می‌گفت بابات از یک مریضی خیلی بد مرد مادرت هم یک شب برفی رفت و گم شد.

خلاصه ۱۱ سال عمرمان در همان کوچه پس کوچه‌ها سپری شد تا این که دو سه روز پیش مش کاظم دم در خانه آمد و با ننه کلی پیچ کردند و بعد رو به من و زری کرد گفت مامان تون پیدا شده و می‌خواهد بیاد شما دو تا را ببره.

آی حسین، حسین چرا ننه تو فکری پاشو لباس‌هایت رو جمع کن و زری را هم بیدار کن. وقتی صورت پیر و چروک ننه را دیدم اشک توی چشم‌هایم جمع شد نتوانستم خودم را کنترل کنم زدم زیر گریه و گفتم ننه کاش تو هم می‌آمدی آخه تنها چه طوری گاریت را می‌کشی تنها می‌خواهی چه کار کنی.... ننه جان پاشو قربونت برم جگرم را خون نکن هر جا بری می‌آیی به من سر می‌زنی اصلا هر وقت زن گرفتی بیا و منو ببر پیش خودت باشه ...

زمان خیلی زود می‌گذشت سریع‌تر از هر روز خورشید بالا آمد زری هم بیدار شده بود و ننه داشت گیس‌هایش را می‌بافت که صدای زنگ در آمد می‌ترسیدم در را باز کنم آخر دیدن مادر که هیچ چیزی از آن به یاد نداشتم بعد از این همه سال ...

ننه بلند شد چادرش را سرش کرد و رفت دم در. در نیمه باز بود تا این که ننه از جلوی در کنار رفت و خانمی شیک پوش وارد حیاط شد از پله جلو در اتاق بالا آمد و وارد اتاق شد نگاهی به اتاق و من و زری انداخت و گفت: سلام حسین سلام زری. بچه‌های گل من، تو چه کثافتی بزرگ شده‌اند پیرزن دلت آمد دسته گل‌های من را توی این آشغال‌ها بزرگ کنی.

پاشید مامان تا وبایی چیزی نگرفتید از این جا بریم. ننه چیزی نمی‌گفت دم در ایستاده بود و به من و زری زل زده بود مثل این که می‌خواست یک عکس یادگاری از ما تو ذهنش بگیره.

آن زن دست زری را گرفت و گفت حیف تو گل من نباشد کنج این اتاق کز کنی و نگاهی به من کرد و گفت: دم در منتظرت هستم.

بقچه‌ای را که با ننه صبح بسته بودیم برداشتم که گفت: این آشغال‌ها را لازم نیست بیاری همه چیز براتون خریدم. بقچه را کنار اتاق گذاشتم و پریدم تو بغل ننه و زدم زیر گریه ننه من پسر تو هستم هر جا باشم بر می‌گردم بقچه‌ام را می‌برم یک جا برایم قایم کن تا بیام.

تندی دمپایی‌هایم را پوشیدم و رفتم توی کوچه و در را محکم کوبیدم به هم. اوه چه ماشینی بود ماشین سیاهی که برق می‌زد. زری عقب نشسته بود من هم در عقب را باز کردم که بروم پیش زری بشینم که گفت: اون گونی را بنداز زیرت و بشین.

خلاصه که راه افتادیم بطرف چی نمی‌دانم خوشبختی یا بدبختی چشمم آب نمی‌خورد چون ننه علی همسایه دیوار به دیوارمون همیشه می‌گفت ما بدبخت‌ها ممکنه از چاله توی یه چاله بی‌ته بیافتم ولی سربالایی و خوشبختی تو زندگی مون نیست مارا بند نافمون را با قیچی بدبختی بریدن پس تا گور بریم بدبختیم. صدای هوهوی بچه‌های کوچه که دنبال ماشین می‌دویدند مرا به خودم آورد. آنها داشتند ما را بدرقه می‌کردند تا سر خیابان صداشون می‌آمد.

شروع به حرف زدن کرد و گفت آره حسین جان آن بابای لاکردارت که آدم نبود کارش شده بود نان دزدی خوردن البته همین ننه آن را تشویق می‌کرد تا این که بالاخره چوب کاره‌اش رو خورد و یک روز که رفت

دزدی صاحب خونه بیدار شد و بابات هم اون را کشت. باغبان خونه بابات را گرفت و دادنش دست پلیس تا بالاخره بعد از شش ماه حکم اعدام برایش بریدن و اعدامش کردند و منم مجبور شدم از این جا برم و چون اعصاب دیدن اون پیرزن را نداشتم و بعدش هم اموراتمون نمی چرخید رفتم و تا برای خودم کسی بشوم و بعد برگردم بچه‌هایم رو بیرم تا زندگی خوبی داشته باشیم.

حالا خدا را شکر وضعم خوبه و همه چیز دارم. سیگاری در آورد و همین طور که به سیگارش پوک می‌زد ادامه داد. ولی همه این سال‌ها به فکر شما بودم.

چرا این قدر تو فکری حسین برای اون پیرزن غصه‌ات نباشه اون مادر یک دزد آدم کش است. نمی‌دانستم راست می‌گه یا دروغ هر چی بیشتر حرف می‌زد بیشتر گیج و گم می‌شدم ترجیح می‌دادم حواسم را پرت کنم و به حرف‌هایش گوش نکنم.

توی جاده افتاده بودیم نمی‌دانستم ما را می‌خواهد کجا بره و دوست نداشتم بپرسم ۳، ۴ ساعتی توی راه بودیم هی سیگار می‌کشید و یک نوار هم گذاشته بود و صداسش را هم تا ته زیاد کرده بود و خودش هم زمزمه می‌کرد.

نشد یک چرتی بزنیم با ترمز ماشین به خودم آمدم کنار یک کافه بود و ایستاد و گفت یک چیزی می‌خوریم و راه می‌افتیم دست زری را گرفتم و پیاده شدیم. برید دستهاتون را بشورید و بیاید، دستشوئی آن طرفه و با دستش دستشوئی را نشان داد.

سر میز که نشستیم گفت: خوب چی می‌خورید که من و زری مثل بهت‌زده‌ها نگاهش کردیم گفت مثل این که اون پیرزن زبان‌هاتون را هم قاطی آشغال‌ها فروخته. آقا لطفا سه پرس جوجه بیاورید.

یک کم معطلی داشت ولی بعد یک پسر ۱۷-۱۸ ساله غذا را آورد گذاشت روی میز چشم‌مان گرد شده بود این همه غذا برای سه نفر کاش ننه هم این‌جا بود.

شروع کنید چرا زل زدید به هر مصیبتی بود غذامون را خوردیم آخه هر طوری که می‌خوردیم چپ‌چپ نگاه می‌کرد و یک چیزی زیر لب می‌گفت.

وقتی رفت پول غذا را حساب کند زری رو به من کرد و با بغض گفت حسین من این زنه رو دوست ندارم. گفتم حسین باهاته ترس اگر خواست اذیت‌مان کنه فوری برمی‌گردیم پیش ننه باشه؟

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم یک ساعتی نبود راه افتاده بودیم که یک دفعه زری صدایی کرد و تمام غذاها را خورده و نیم خورده بالا آورد زد روی ترمز و گفت خاک بر سرت بین ماشین را چه کار کردی انتر هر وقت دلت به هم می‌خوره بگو و ایسم که ماشین را به کثافت نکشی ای خدا آخه بگو بچه‌ات چی بود که رفتی دنبال این‌ها راحت زندگی رو می‌کردی این دو تا کنه چی بودند.

دست زری را گرفت و کشیدش بیرون و شروع به تمیز کردن ماشینش کرد دست روی شانه‌های زری گذاشتم و زدم زیر گریه، زری هم گریه می‌کرد گفتم زری خواهر خوشگلم چت شده کاش ننه این‌جا بود و یک کم جوشانده بهت میداد خوب می‌شدی.

زود باشید سوار بشوید که دیر شد هنوز راهی نرفته بودیم که یک دفعه ماشین سرعت گرفت و ماشینی از عقب مدام چراغ می‌زد برگشتم ببینم چی شده که دیدم وانت مش کاظم است و ننه هم کنارش نشسته داد زدم خانم و ایسا ننه پشت سرمونه شاید کاری داره که این همه راه را آمده گفت بشین سر جات و سرعتش را بیشتر کرد آن قدر زیاد که من از ترسم زری را تو بغل گرفتم سر یک پیچ چراغ‌های یک کامیون جلوی شیشه آمد و صدای ترمز ماشین مش کاظم و بنگ ...

من و زری سالم بودیم که مردم کشیدن مان بیرون ولی ننه و مش کاظم و اون زن در جا کشته شدند و ننه را کنار جاده گذاشتن و چادر گل ستاره‌ای اش را که همه ستاره‌هایش خونی بودند انداختند رویش نیم ساعت بعد آسمان چادر گل ستاره‌ای پر از سکه شده بود و می‌درخشید.

بعدها فهمیدم که چرا ننه دنبال مون آمده بود بعد از راهی شدن ما پلیس دم در خانه ننه می‌آمد و از تحت تعقیب بودن مادرمون خبر می‌دهد مثل این که تو کار مواد و قاچاق بوده و این که قرار بوده با ما تو این راه چه کار کنه خدا می‌دانه... ولی هر چه هست همه آدم‌های غریب و بدبخت مرگشون هم مثل ننه بی صدا و پر درده.

حسین جان از این که مزاحم کاسبی شما شدم معذرت می‌خواهم ولی تو خیلی با استعدادی سعی کن حتما مدرسه بری، حسین گاری پر از شیشه‌های پلاستیکی نوشابه و مقوا را مرتب کرد و از من خداحافظی کرد.

در سکون

مرضیه هاشم‌زاده

می‌گوید: «مزاحم، نشده باشم؟ کاری که نداشتی؟» می‌گویم: «راستش می‌فهمم که می‌خواهی زنگ بزنی، یعنی دم‌دم‌های زنگ زدنت می‌فهمم. نمی‌دانم اول من منتظر می‌مانم و این باعث می‌شود که تو زنگ بزنی یا تو می‌خواهی زنگ بزنی و این باعث می‌شود که منتظرت بمانم. مزاحمتی، چیزی هم نیست.»

بعد شروع می‌کنیم به نهم حرف زدن. هر دفعه هم که به عادت همیشه تن صدایم پایین می‌افتد. می‌گوید: «دوباره که رفتی ته چاه» و من به ته سوخته سیگار که داخل نعلبکی پایین تختم افتاده خیره می‌شوم. گوشی را بیشتر می‌چسبانم به دهانم و می‌گویم: «دارم داد می‌زنم. صدام خوب شد؟»

می‌گوید: «چند روزی است که تلفنت جواب نمی‌دهد. نیستی انگار، دلواپس شده بودم.» می‌گویم: «دارم پوست می‌اندازم، یعنی هر چند وقت یک بار پوست می‌اندازم. که چرخ می‌زنم، برمی‌گردم، زیر و رو می‌کنم خودم را، گریز می‌زنم به لایه‌لایه‌ها، نمی‌توانم برایت بگویم. نمی‌گویم هیچ‌وقت. کاش فقط می‌شد در این دوره پوست انداختن یک‌طوری گم و گور بشوم. پیدایم نباشد. کنده بشوم از دل این شهر. بروم مثلاً به یک جایی وسط بیابان. ولی می‌بینم که نمی‌شود. باید ماند. یعنی نگهات می‌دارند در همین جایی که ناقت را بریده‌اند. این‌طور وقت‌هاست که حتی به تلفن هم جواب نمی‌دهم. قطعش می‌کنم. صدای زنگ زدن هاش را نمی‌توانم تحمل کنم. زنگ خانه هم ماهی، هفته‌ای یک بار به صدا در می‌آید که آن هم در این دوره‌ها نبوده تا به حال.»

بعد شروع می‌کند به حرف زدن، آرامش دادن و بعد هم توصیه‌هاش که مثلاً سیگار را مراقب باشم وابسته‌اش نشوم. و بعد از خودش می‌گوید و نوشته‌هاش و وضع سینه‌اش که همیشه می‌سوزد و سرفه‌های خشک‌ش از سیگار کشیدن‌های مداوم، که هیچ‌گاه به صرافتش نمی‌افتد درمانی، چیزی بکند. لجباز است می‌دانم. خیلی به‌اش توصیه نمی‌کنم. دوست ندارد و می‌گوید که بدش می‌آید از آدم‌هایی که هیچ مرتکب اشتباهی نمی‌شوند و همه‌اش می‌خواهند سالم زندگی کنند و می‌گویند مگر قرار است چند سال دیگر بمانم که همه‌اش مراقب خودم باشم.

چیزیش نمی‌گویم. حرف‌هاش را حتی اگر قبول هم نداشته باشم، می‌پذیرم. خاصیت دوست داشتن‌هایم این‌طوری است. که هر چیزی را همان‌طور که هست می‌پذیرم. نمی‌خواهم تغییرش بدهم. فقط سرفه‌هاش، سرفه‌هاش که دیگر موسیقی کلامش شده، که اگر نباشد انگار چیزی در حرف‌هاش کم دارد و اگر باشد زجر کشم می‌کند می‌لرزاندم، ولی به روش نمی‌آورم. تا شاید تلخی لبخندم را احساس کند به رویش می‌خندم. تلفن را که می‌گذارم یادم می‌افتد که باز چیزی را به‌اش نگفتم. زنگ نمی‌زنم. می‌داند. تلفن مستقیم ندارد. اگر داشت می‌زد. راحت. شب و نصف شب. سر به سرش می‌گذاشتم. خل بازی‌ها که گاهی در می‌آورم. خودش هم که زنگ می‌زند. گاهی دیگر هیچ چیزی به ذهن مان نمی‌رسد که بگویم. بعد به صدای نفس‌ها گوش می‌دهیم. می‌خندیم. خنده دار است.

گفته‌ام که اصلاً به تلفن وابسته نیستم. خیلی هم دوست ندارم که فقط به صدای حرف زدن کسی از پشت تلفن گوش بدهم یا حتی موقع راه رفتن، که فقط هر چند جمله یک‌بار برگردم و به هم‌پایم نگاه بکنم. دوست

دارم موقع حرف زدن رخ در رخ باشم. نشسته باشم پشت میزی، جایی. چشم در چشم و در سکون. این طوری است که می‌توانم خوب حرف بزنم. می‌چسبید به آدم این‌طور نم‌نم حرف زدن. مثل مست شدن که نم‌نم اتفاق می‌افتد. بعد از هر تر کردن لب و سرازیر کردن آن به پایین و چند دقیقه بعد گرم شدن، بی‌خود شدن. این‌طورها دوست دارم باشد.

می‌داند این را ولی باز کار خودش را می‌کند. اهمیت نمی‌دهد شاید هم می‌دهد ولی من نمی‌فهمم یا به قول خودش خنگ بازی در می‌آورم. تا باز وقتی کوچه پس کوچه‌های عباس آباد یا چه می‌دانم اردیبهشت را گذرانیدیم و بحث‌مان در مورد چیزی بالا گرفت، سرفه‌هایش شروع شود و اوج بگیرد و من باز همه چیز یادم برود و بحث‌مان خاتمه پیدا کند.

تا حالا، که نشسته‌ام در این اتاق در طبقه بالا که انگار برفراز صخره‌ای است و همه‌اش سکوت است و خاموشی و هیچ وقت هم کسی نیست آن پایین که صدای راه رفتن‌هاش به گوش برسد یا مثلاً به صرافت این بیفتد که صدایم بزند گاهی. مثل آن وقت‌ها که کسی وجود داشت که راه می‌رفت، نفس می‌کشید که هنوز هم هست ولی نه آن‌طور که مثلاً صدا بزند اسمم را و وقتی رفتم رخ در رخش، بگوید که، دلمان برات تنگ شده از آن کنج عزلت بیرون بیا گاهی و من باز محل نگذارم و بعدها پشیمان بشوم و دیگر تا آخر عمر خودم را نبخشم. تا جایی که برگردم و به کسی بگویم همه‌اش به این فکر که هیچ نشده است دل کسی را خوش کرده باشم و در جواب بشنوم که فکر می‌کنی، حتماً بوده وقتی که کاری هم برای کسی از دست برآمده و انجام داده‌ای و شاید حالا یادت رفته است.

و من هرچه فکر کنم یادم نیاید و این بچسبید به یک گوشه ذهنم، به پس کله‌ام و رهایم نکند هیچ‌گاه. نشسته‌ام اکنون، در سکونی که همیشه بدان گرفتارم و سکوتی که موسیقی لحظه‌هایم شده است و این عبور گاه‌به‌گاه نور ماشین‌ها بر دیواره اتاقم که شکل‌هایی پیدا و ناپیدا را برایم ترسیم می‌کند. نشسته‌ام اکنون، در خلوت و رخوت این سیاه شب و خیره‌ام به کتاب‌ها و ورق‌ها و تمام کارهای ناکرده‌ام و تلفن، که گوشه‌ای آرام برای خودش کز کرده و نمی‌داند که هر لحظه ممکن است با صدایش سکوت این شب را برایم تکه‌تکه کند.

دو کوچه پایین تر

رحیم رسولی

- سرتون رو برنگردونید.
- : خیالتون راحت باشه توی آینه دارمت. می تونین تشریف بیارین جلو.
- لازم نکرده، جلوتو نگاه کن.
- : رو چشم، چشاتو دارم. چی می کشی؟
- آبستره.
- : سیگاره جدیده؟
- بی مزه.
- : پس اول می چشی بعد می کشی؟
- آقا مواظب حرف زدنت باش.
- : نه خواهش می کنم. هنوز چند نقطه‌ی مشترک وجود دارد. من ... تو، تو ... من ادامه بدم

مثلت سکوت راننده مسافر ضبط

- : خیلی بده سوال آدم بخوره به زاویه. می خوامی شما ادامه بده
- بلد نیستم، شهر رو رد شدم. روشن کن
- : مرسی، الان خاموش کردم.
- بی مزه.
- «از زندگانیم گله دارد جوانیم»
- : من سیلامو می جوم تو ناخوناتو، هر دومون سعی می کنیم همدیگه رو لخت کنیم. گرسنه که باشیم کتابو کباب می خونیم. عاشق که باشیم دست دومی می خونیم دوست دارم هر دومون تو هستیم و شما دو کوچه پایین تر پیاده شید دس به دس هم که بدیم یه دستمون الکی تکون می خوره، دهان مون از پایین وامی شه زپیامون از بالا، من می ریزم تو خودم، تو هم می ریزی تو خودت.
- آقا مواظب حرف زدنت باش.
- : خیالتون راحت باشه، دارمت یا من می شورم شما آب بکش یا شما بشور من آب بکشم.
- پس مردم چی؟ من فقط واسه‌ی اونا می کشم.
- : من هم واسه‌ی مردم می کشم از صبح تا حالا این دومین بسته‌اس. دکتر می گه دنده‌اش جا نمی ره همسایه‌ها می گن از جلو بندیشه مردم می گن جوش آورده.
- پشت سره دیگه، بذار بگن.
- : بیخشید پشتم به شماست.
- خواهش می کنم ادامه بده.
- : راستی اسم تون چی بود؟
- «جور از حبیب خوش تر کز مدعی رعایت حبیب من هاهاهاه...»

: خاموشش کن، خودتون ماشاا... یه پا مرد تنهای شبید

- رو چشم، دود اذیتتون می کنه؟

: نه به چشم خودت می ره. البته به چشم منم رفت.

گفتم گوشم به این حرفا بدهکار نیست. بیچاره هی گفت از خر شیطون پیاده شو، به خرجم نرفت که نرفت یه پا وایسادم گفتم تا آخرش باید برم.

- خانم آخرشه

: نه آقا ادامه بده، یه تهوع کوچیکه. باید دستشویی باشه. یه جورایی دوس دارم خودمو راحت کنم. گفت اگه آتیش بزنی آتیش می زنی، سم بخوری قرص می خورم، طناب آب بکشی می کشم، بکشی می کشم. آهای نفس کش چون بکن بگو دستشویی کجاست.

- این هاش بغل صورتت.

: آقا جمعش کن.

- رو چشم شما بریز من جمع می کنم. به زن عوضیم گفتم ترس، خودم ریختم خودمم جمع می کنم. اروغ زدم به جدول، رنگش شد مثل گچ. گفتم آب طلا برات خوبه حل کنم، سه عمودی در ادامه به طلاق می رسید. پنج افقی ردیف آخر، خلق، مردم، گفت خب عادیه افقی رو ولش عمودی رو بچسپ، گفتم پس مردم چی. من فقط واسه مردم میام. میله ی عمودی روی سن شطرنجی شد. **play boy** موج زد.

: گفت عادیه، آنتن می ده می گن عافیت باشه، نمی ده می گن عافیت باشه، بلند می شی می گن عافیت باشه می ری حموم می گن عافیت باشه، برمی گردی می گن عافیت باشه، تیغ می کشی می گن عافیت باشه، زیر ابروتو بر می داری می گن عافیت باشه، می خارونی می گن عافیت باشه، اروغ می زنی می گن عافیت باشه، عطسه می کنی می گن عافیت باشه، صد سال تنهایی می خونی می گن عافیت باشه، اصول کافی می خونی می گن عافیت باشه،...

- کافیه، مردم راست می گن جوش آورده

: نه دنده اش جا نمی ره، حقیقتش کم آوردم. چک و چک بازی شد. کشیدند کشیدم، افتادم تو حبس، شش ماه چسپیدم به میله های عمودی، کشیدند کشیدم، همه اش برگشتی، برگشتم. اون عوضی گفت: نگفتم افقی رو

ولش کن عمودی رو **بچسپ play boy play boy**.

- قلبم تیر می کشه.

: چی کشیدی؟

- یه قلب تیر خورده.

: اسم هم داره؟

- تو... من... من... تو، می خوای ادامه بدم.

: نه صبر اومد.

- عافیت باشه.

: حالا خلطتو پرت کن جلو پام، منم یه عطسه می آم تو صورتت، دس تو دماغت کنی یه جامو می خارونم، عرضه نداریم جامونو عوض کنیم خیس خیس ادامه می دیم.

- لطف کنید زیر پل پیاده می شم.

: خانم مواظب حرف زدنت باش یه بوهاییی می آد، آروغ زدم به جدول، دوخونه بیشتر نمونده بود جناب سروان
گفت بو ملا می ده گذاشت جیبش، راستی اسمت چی بود؟
- «چون لاله سوزم در خیابان شما» لطف کنید بغل آن تیر برق پیاده ام کنید.
لعنت بر اقبال بد، شما باشید آتیش نمی گیرین، بغل هر تیر برق یه لاله، بفرمایید از خر شیطان پیاده شین

: روشن کنم؟

- نه دودش اذیتم می کنه. چون بکن بگو دستشویی کجاست؟
: دو کوچه پایین تر، همون جا که شما پیاده می شید. تشریف نمی آرین جلو.
- نه ادامه بده ...

زنی پشت پنجره

بهرام فرهمندپور

باران از من که زیر قاب پنجره ایستاده‌ام طرحی عاشقانه رسم کرده است. شاید زنی از پشت پنجره به من نگاه می‌کند. آیا باران ادامه دارد و من همچنان زیر قاب پنجره ایستاده‌ام؟

ژان والژان

سینا برازجانی

این‌جا می‌تواند چند روایت کاملاً متفاوت رخ دهد و من اعلام می‌کنم که فقط قسمتی از این روایت‌ها را برای شما بازگو می‌کنم. جا دارد همین‌جا بگوییم که این روایت‌ها از یک کاغذ که در کوزه‌ای پیدا کرده‌ام تاثیر گرفته - کوزه‌ای که هنوز مقابل من است.

روایت اول: فرانسه - پاریس

ماریوس از پنجره به خیابان سنگ‌فرش شده؛ آنجا دسته‌ای از سربازان را با لباس آبی و در ردیف‌های شش تایی، به صورت دوش‌فنگ در حال عبور دید و در گوشه دیگر دسته‌ای از جوانان را دید که مشغول بحث بودند، یکی از آنها روی نیمکتی پرید و با حالت پیروزمندانه‌ای دستانش را تکان می‌داد و اطرافیانش را مورد خطاب قرار داده بود. در پیاده روی مقابل مردی سیاه پوش را دید که... (اجازه بدهید که ماریوس اطلاعات بیشتری داشته باشد. شما حتماً به یاد دارید که او از همین چند سطر پیش وارد این داستان شده است و نه در جریان زمان و نه در جریان مکان است.. به او حق دهید که بازرس ژاور را بشناسد یا از مبارزات جوانان...)

«دوشیزه فوشولوان عزیز، از این‌که در حال حرکت به طرف انگلستان هستید بسیار خوشحالم، من تصمیم گرفته‌ام که به دوستان هم‌فکرمان بپیوندم و با کمک هم سلطنت را به زیر بکشیم و برای مردم جمهوری را به ارمغان بیاوریم.»

ماریوس دوباره نگاهی انداخت و با خود.. اندیشید «کوزت» لبانش خشک شده بود، زبانش را بر لبش کشید و دوباره فکر کرد: کوزت، کوزت، کوزت... کوزت... کوزه، کوزه.

روایت اول: فرانسه - پاریس - مبارزات جمهوری خواهان و سلطنت‌طلبان

ماریوس کمی سرخ شده بود و احساس سرخوشی می‌کرد به ساعت نگاهی کرد و باز هم فکر کرد: که هستی؟ کجایی؟ کی وارد می‌شوی؟... ماریوس که چهره‌اش سرخ شده بود باز هم به پنجره نگاه کرد؛ همان صحنه را طور دیگری دید؛ سنگ فرش خیابان جلوی چشمش موج بر می‌داشت، صف سربازان حرکتشان کند بود و سر نیزه‌های تفنگ‌هایشان انگار در خلاء حرکت می‌کردند.. آن طرف‌تر جوانی می‌خواست بالای نیمکتی بپرد. ماریوس اندیشید «مستی چه دنیای عجیبی است! آدم حتی عقربه‌های ساعت را از هم تشخیص نمی‌دهد.» و باز به جوان روی نیمکت نگاه کرد که دستانش رها در هوا حرکت می‌کرد و دهانش باز و بسته می‌شد به کنار میزش آمد و به کاغذ و دوات و قلم نگاه کرد:

«کوزت عزیز...» چشمانش را بست؛ لبانش خشک شده بود، زبانش را بر لبش کشید؛ اندیشید «کوزت... کوز - ه.. کوزه» و نگاهی به کاغذ مقابلش انداخت؛ حروف روی کاغذ حرکت می‌کردند: سرکش ک بالا و پایین می‌رفت و نقطه ز داخل ت می‌شد. دوباره چشمانش را بست و با خود زمزمه کرد «پس چرا اصلاً در این داستان حضور نداری؟» و با صدای تیراندازی به خود آمد.

روایت اول : غروب - داخلی - کاغذ مقابل من

ماریوس تلوتلوخوران از کنار پنجره به طرف میز می آید، نگاهی به میز اتاقش می کند و زمزمه می کند : «کوزت، کوزت» ولی خسته شده است. سرش را بالا می آورد، دوربین روی چهره او زوم می کند و چشمان قهوه‌ای رنگش را که می درخشد به وضوح نمایش می دهد طوری که به نظر می رسد از من می پرسد « کوزت کجاست؟» دستم را جلوی دوربین می آورم و انگشت اشاره‌ام را نزدیک صورت ماریوس می برم و آن طوری که او را به جایی دعوت می کند تکان می دهم.

روایت صفرم : شب - خارجی - ساحل رودخانه فرات

کوزت با کوزه آبی کنار رودخانه منتظر ایستاده است اما دیگر او آن کوزت کوچک که باید باشد نیست. دوربین حرکت می کند و نیم رخ او تبدیل به چهره کامل می شود. دوربین از بالا به پایین حرکت می کند: اول چند تار زرد از موهایش را که از زیر مینار عربیش بیرون آمده نشان می دهد و بعد چشمان آبی، برجستگی سینه‌ها، دست و کوزه چسبیده به پا را می بینیم و بعد دوربین روی خلخال پایش زوم می کند.

فلاش بک

و من حالا می اندیشم آیا اگر کسی که باید به کوزت کمک کند تا به مهمانخانه تناردیه آب بیاورد به موقع می رسید، ماریوس هم چنان در اتاق خود بود و همین طور به مردم نگاه می کرد یا در سنگرهای خیابانی مشغول مبارزه بود؟ کاش می توانستم به ماریوس بفهمانم که مقصر نه من هستم و نه بازرس ژاور...

روایت دوم :

سوپرمن

احسان عابدی

گریه‌ای که از حیاط خانه پرید بیرون هیچ کس ندید جوجه‌ی دختر کوچولوی نازنازی را به دندان گرفته و حالا صدای عرعر دختر ساختمان را پر کرده.

مامان که ابتدا قصد داشت خانوم کوچولوی نازنازی‌اش را که جیشش هم از طلاست آرام کند، جیغ می‌زند: خفه شو. یک مکث کوچولو. و باز هم: فهمیدی، خفه شو دیگه. یک سکوت تحریک کننده، چه برای او که گوش به دیوار ایستاده و چه برای زن که می‌خواهد بگوید: بس کن. دیوونه‌ام کردی. و این آخری را جوری می‌گوید که انگار از سر لج یا عصبانیت یا ناامیدی می‌خواهد بزند زیر گریه. یعنی به این سادگی گریه‌اش گرفته؟ البته، درست مثل چند روز قبل و الان وقتش است که سوپرمن وارد عمل بشود، زن را دلداری بدهد و یک جوجه کپل مپل و در عین حال ریغونه برای خانوم کوچولو بخرد.

اما نه، یواش یواش از پله‌ها بالا می‌رود شاید به امید لحظه‌ای که واقعاً نیاز باشد قدرت خود در آرام کردن مادر دختر کوچولوی نازنازی را نشان دهد. حادثه آتش سوزی یخچال یکبار دیگر از نظرش می‌گذرد. خوب، حالا هم وقتش است. نیست؟ نه، دفعه قبل قضیه خیلی جدی‌تر بود و مادر دختر کوچولوی نازنازی جری‌تر. به محض شنیدن جیغ و هوار مادر دختر کوچولو مثل فشنگ از پله‌ها پرید پایین. هول نشد و دست و پایش را گم نکرد. فقط کنتور برق را زد و بعد یک سطل آب پاشید روی یخچال و تمام؟ نه، آنقدر صبر کرد که جیغ و هوار او هق‌هق گریه بلند و بعد هق‌هق‌های بریده بریده شد. و بعد: نترس. چیزی نشده. حیف صورتت نیست که با گریه خرابش می‌کنی، عزیزم. صورتت قشنگه. نه عزیزم. چیه؟ تموم شد. تموم تموم. مادر دختر کوچولوی نازنازی که انگار نمی‌شنود: دیگه بسه، چقدر بکشم، از دست بابای گور به گور شده و دیوٲ این.

و دختر کوچولوی نازنازی که وقتش شده بود برود با دوستانش بازی کند به مرحمت سوپرمن از در خانه بیرون رفت.

- خوب، می‌گفتی.

- از دست بابای فلان فلان شده این یا از دست خودش یا مادر و پدرم که دست این دیوٲ ولم کردن.

- می‌فهمم وضعیت تو کاملاً قابل درکه. اما تو چشات می‌خونم که از پس همه چیز بر می‌آی. زندگی همینه.

همین همین. چیزی جز اینا نیست. قوی باش عزیزم...

و مادر دختر کوچولوی نازنازی که حس می‌کرد دارد دست هایش درون دست‌های او می‌رود از جا بلند شد و گفت: چایی می‌خوری؟

- نه، ممنونم عزیزم بشین. می‌دونی، یه دقیقه بشین.

مادر دختر کوچولوی نازنازی همین جور گفت و تکرار کرد و سوپرمن هم خونسردتر از قبل به او شهامت می‌داد.

- چی بگم دیگه. آره ممنونم، تو همیشه به من یه نیرویی می‌دی، یه انرژی که خودمم نمی‌فهمم چیه، یه جور آرامش.

- می‌فهمم، بیا.

- نه.

- چرا، خودشه.
- برو کنار.
- واسه چی برم کنار؟ اصلاً تو یه آواز بخون.
- آخه چی بخونم؟ عجب آدمی هستی ها.
- بخون عزیزم، تو فقط بخون.

سیاه و سفید

احسان نگهبان

پس از کمی ولگردی توی خیابان یک طرفه شهر، بی حس و حال تر از روزهای قبل به خوابگاه دانشکده مان رسیدم؛ ساختمانی شبیه سلول های انفرادی با هندسه ای بد شکل و غروب های دلگیر که آدم را به یاد عصرهای جمعه می اندازد. وارد محوطه که شدم باز هم ایرانیتهای نصب شده روی پنجره های خوابگاه طوری نگاهم کردند که برای یک لحظه آرزو کردم پلک هایم را بکنم و به آنها نشان دهم، تا شاید از رو بروند. با بی میلی هرچه تمام تر به پله های بلوک C رسیدم همان پله هایی که چند سال قبل آن قدر از آنها بالا و پایین رفتم که می دانم تعداد آنها چندتااست یا سنگ چندمین پله شل شده و روی کدام پله چندین بار با کفش های پر سر و صدایم سر خوردم که نزدیک بود...

پله ها را دو تا دو تا طی کردم تا خودم را رو در روی در اتاق قدیمی ام دیدم. اتاقی که دیوارش را برای خط زدن تاریخ روزهای رفته، صفحه تقویم، درش را بوم نقاشی های پست مدرنیستی و پنجره اش را محل ریختن آب روی هر موجودی که خواسته یا ناخواسته از آن زیر رد می شد، کرده بودم. در را با لگد باز کردم. مثل همیشه هیچ کس منتظر من بود تا بنشینم و با آن حرف بزنم. وارد شدم، اتاق به هم ریخته هیچ چیزی سر جای خود نبود. عقربه های ساعت روی هم افتاده بودند انگار نه انگار... ظرف های کپک زده را که بهتر بود از آنها به جای محیط کشت در آزمایشگاه استفاده و از خروج ارز از کشور جلوگیری می شد را درون قابلمه ای که شبیه انکوباتور بود ریختم تا موجودات ذره بینی بی گناه با دیدن من محکوم به مرگ نشوند. لباسم را در نیاوردم. پس از کمی این پا و آن پا کردن غم انگیزترین صدای دنیا را درون ضبط انداختم. سیگاری به آتش کشیدم و نشستم کنار پنجره اتاقم که از روز اول ورودم ایرانیتم را با چکش پایین ریخته بودم و باز دوباره همان چشم اندازهای تکراری را آن قدر نگاه کردم که نزدیک بود چشم هایم از حدقه بیرون بزنند، بیفتد روی عینکم. با خودم گفتم مگر برگ کاج های آن طرف پنجره نمی خواهند زرد، نارنجی یا قرمز شوند بعد بریزند و از نو سبز شوند. آخر چرا در میان این بادهای بی خانمان هیچ تکانی نمی خورند؛ شاید به خاطر همسایگی با سیم های خاردار محوطه این گونه مات و بی حرکت ایستاده اند که حال آدم گرفته می شود؛ شاید هم اصلا پشت این پنجره فصلی نیست. چرا این شهر بی در و پیکر که از این جا در کادر چشم هایم قرار می گیرد پس از غروب تعطیل می شود و ساختمان هایش در تاریکی فرو می رود انگار که خاک مرده روی آن پاشیده باشند. یک دیگری به سیگار زدم و در میان حلقه های دود دنبال چیزی گشتم که نمی دانم چی بود، کجا پیدا و کجا گم شده بود، اما هرچه بود بی شباهت به هر چیز و هر کس که بود و نبود، بود و مهم تر این که تنها مال من بود. ناگهان چند مگس سمج نوک دماغم را خط انداختند و مرا از میان افکار آلوده به دود بیرون کشیدند. عقربه های ساعت مثل گذشته روی هم بودند دیوار اتاق آخرین لحظات روز آخر را نشان می داد. وقت زیادی نداشتم. آن قدر روی مخم راه رفتم که اعصابم خط خطی شد و به خودم گیر دادم و یقه ی پیراهنم را دو دستی چسبیدم. بالاخره قلم و کاغذ و... را برداشتم: «... من مسافری به آخر خط رسیده ام که می خواهم پیاده شوم میان معلق میان هیچ. نمی دانم چرا هیچ کس و هیچ چیز در این طبیعت نمی تواند قلب مرا بلرزاند، حتی عشق، نفرت و... انگار من برای خودم هم تکراریم. دلم برای خودم می سوزد که این گونه به جان اندیشه هایم افتاده ام. در درونم معلق می شوم اما سقوط نه... نه... نمی کنم تا خیالم برای همیشه راحت شود.»

روی لبه پنجره بودم. تا خاکسترم را بتکانم، شعر شاعری یادم آمد، آن را آخر نوشته روی کاغذ آوردم: «
خاکستر سیگارم را پشت پنجره می تکانم، دنیا زیرسیگاری من است.» و زیر آن نوشتم: «و من سیگاری که
به آخرین پک خود رسیده است. خداحافظ...»

سیگار

کوروش رنجبر

مرد با حسرت به بیرون نگاهی کرد و گفت: نمی‌خواهی بیای؟
زن گفت: نه، و رفت توی آشپزخانه، مرد گفت: پس من رفتم، و از پنجره به بیرون پرید. از آن بالا شهر ساکت بود. از دیدن این مناظر لذت می‌برد. حتی سایه‌ی خودش را دید که بلند و کشیده روی زمین در حرکت بود و سایه‌ی دیگری که از عقب به او نزدیک می‌شد. با تعجب به پشتش نگاه کرد، زنش را دید. گفت: اومدی؟ زن گفت: یادت رفت سیگارت را برداری.

شب نورانی

مرتضی نادری

گرمای دست‌های دو ماموری که بازوانش را محکم گرفته بودند آزارش می‌داد. احساس می‌کرد تحقیر شده است. همین احساس در جاهای شلوغ هم که مجبور بود با بدن‌های دیگران در تماس باشد ناراحتش می‌کرد. دست‌ها از بازوانش رها شدند و نیما در گوشه اتاق حبس به زمین خورد. خودش را جمع کرد و به دیوار تکیه داد. خواست که با نگاه اعتراض آمیزش سربازان و اعمال تحقیر آمیزشان را پاسخ دهد، اثری از آنها ندید. آنها خیلی زودتر از آن که او بتواند اعتراض بکند خارج شده بودند. همیشه خیلی دیر به فکر دفاع یا اعتراض می‌افتاد. زانوهایش را در بغل جمع کرد و سرش را روی زانویش گذاشت تا افکار پریشان‌ش را جمع و جور کند. درست در همان لحظه چشمش به پارگی شرم‌آور شلوارش افتاد. احتمالاً وقتی در حین فرار لباسش به سیم خاردار گیر کرده بود پاره شده بود. اما چرا این قدر شرم آور؟ چند نفر ممکن است در مسیری که آمده بودند پارگی شلوارش را دیده باشند؟ شاید اگر آن سیم خاردار لعنتی به شلوارش گیر نکرده بود او الان این‌جا نبود، و مجبور نبود نگاه‌های سرزنش آمیز فرمانده‌اش را تحمل بکند. قبل از اقدام به فرار با تصور این‌که فرارش موفقیت‌آمیز نباشد خودش را برای سوال و جواب‌های فرمانده آماده کرده بود. اما این مشکل را پیش بینی نکرده بود و برای همین تنها معضل مهم در این لحظه پارگی شلوارش بود. شلوارش را بالاتر کشید و دو زانو روی زمین نشست. صدای قفل و زنجیر در آهنی بلند شد. نیما یک‌بار دیگر از پنهان بودن آنچه سعی در پنهان کردنش داشت اطمینان حاصل کرد و بعد به در اتاق خیره شد. اما کسی که روبه‌رویش ایستاده بود فرمانده نبود. مردی آراسته با ریش سفید و لباسی مرتب بود که به نظر نمی‌رسید در عمرش حتی یک لحظه هم جنگیده باشد. دکمه‌های پیراهنش تا آخرین دکمه بسته شده بود. چهره‌اش خیلی نورانی به نظر می‌رسید. نیما احساس می‌کرد در این مورد شباهتی ناخواسته با مرد دارد، البته این احساس برایش نه تنها مطبوع نبود بلکه از فکر کردن به آن چندشش می‌شد. چون این کلمه را قبلاً زیر سنگینی بدن تنومند فرمانده شنیده بود. فرمانده زیر گوشش زمزمه کرده بود: «از زیر پوست انگار نور می‌زنه بیرون، یه جور نورانیت گرم و تحریک کننده...» اما با این همه نیما بی‌اراده از جایش بلند شده بود و در نگاه مهربان مرد خیره شده بود. مرد نورانی جلوتر آمد و دستش را روی شانه نیما گذاشت. نیما نمی‌توانست گرمای دست‌های مرد را بر روی شانه‌هایش تحمل کند مثل برف آب شده روی زمین فروریخت. مرد با مهربانی هرچه بیشتر گفت: «نترس فرزندم من نیومدم تنبیهت کنم فقط می‌خوام کمی باهات صحبت کنم.» و آرام فرود آمد و کنار نیما به دیوار تکیه داد. در حالی که نگاهش روی دیوار دود گرفته محبس می‌گشت گفت: «مطمئنم از این‌که توی این اتاق طاقت فرسا حبس شدی خیلی ناراحتی؟» نیما نمی‌دانست چه جوابی باید به مرد بدهد و در واقع نمی‌دانست مرد دوست دارد چه چیزی از او بشنود. مرد نگاهش را از دیوار گرفت و به نیما دوخت: «چرا به سرت زد که از میدان جنگ فرار کنی؟» نیما سرش را به زیر انداخت، مرد ادامه داد: «از سکنت و وجنات و رفتار بر نمی‌آید که آدم گستاخی باشی» نیما برای فرار از زیر سنگینی نگاه مرد سرش را به طرف دیوار روبه‌رو برگرداند.

روی دیوار دود گرفته احتمالاً سربازی که به جرم فرار از جبهه یا شاید جرم دیگری، زمانی پیش از این در این اتاق حبس شده بود نوشته بود: «لعنت به آن کس که خدمت سربازی رو اختراع کرد.»

— : « طرز نشستنت، نگاه سر به زیرت... این‌ها رفتارهای یک سرباز فراری گستاخ نیست. »
نیما حسابی غافل‌گیر شده بود: « طرز نشستنت؟! » آیا طرز نشستنت تا این حد جلب توجه می‌کرد؟ سعی کرد وضعیت نشستنتش را تغییر دهد اما بعد فکر کرد که بهتر است حساسیت زیادی به خرج ندهد.
— : « شاید باور نکنی اما درست وقتی که تو تصمیم گرفتی که پشت به دشمن از میدان جنگ فرار کنی، چندین هزار رزمنده آرزوشون این بود که قدمی به خط مقدم میدان جنگ نزدیک‌تر شوند، اونا جوشونوکف دستشون گذاشته‌اند تا فدای خدا و وطنشون کنند. »

— : « منم دلم می‌خواد برم جلوتر... »

— : « متوجه نمی‌شم، تو دلت می‌خواد بری خط مقدم اما پاهات به سمت پشت میدان جنگ فرار می‌کنند؟ »

— : « هرجایی غیر از اون آشپزخونه لعنتی باشه من ترجیح می‌دم... »

— : « نه فرزندم این مکان، این فضا همه جاش مقدسه این جوروری در موردش حرف نزن. »

— : « مقدس... »

باید حرف دیگری را پیش می‌کشید تا این لحن اهانت‌کننده‌اش فراموش شود: « من از اول قرار بود فقط توی آشپزخونه کار کنم. برای چی من باید غذای فرمانده رو براش ببرم؟ »

— : « اتفاقا من با فرماندهات هم در این مورد صحبت کردم. اون به خاطر اعتمادی که به تو داره فقط به تو اجازه می‌ده که وارد اتاقش بشی... فقط تو. خودت که از حساسیت محیط‌های نظامی مخصوصا مقررماندهی خبر داری. »

— : « ببینید آقای محترم من همه این‌ها رو می‌دونم ولی مسئله من... »

مرد دستش را روی دست نیما که به زمین تکیه داده بود گذاشت. دیگر دیر شده بود نیما نمی‌توانست دستش را از زیر دست گرم پیرمرد بیرون بکشد.

— : « نه نه فرزندم من اصلا نمی‌خوام تو رو مجبور کنم که به اشتباهت اعتراف کنی. برای من همین که تو ذهنت روشن بشه کافیه. »

نیما که می‌دید مرد اصلا متوجه حرفش نمی‌شود و همچنان حرف خودش را تکرار می‌کند، ناگهان بغضش شکست. مرد دستش را روی شانه نیما گذاشت و او را به سمت خودش کشید و پدراشه سرش را در آغوش گرفت.

— : « گریه کن فرزندم... گریه همه جور گناه رو از بین می‌بره... البته تو هیچ گناهی مرتکب نشده‌ای اما اگر حتی خیال گناه هم توی سرت بوده با این قطرات زلال اشک شسته می‌شه و تو بازم مثل قبل نورانی و پاک آماده می‌شی که جانت را در راه آرمانت فدا کنی. »

کلمه « نورانی » نیما رابه یاد پارگی شلوارش انداخت. مثل این که این نور لعنتی درست از پارگی شلوارش بیرون زده باشد. احساس می‌کرد نگاه پیرمرد روی بدن نورانی‌اش که لابد از لای پارگی شلوارش کاملا پیدا بود می‌لغزد و کلمه « نورانی » را به ذهن پیرمرد تداعی می‌کند همان‌طور که لابد در مورد فرمانده اتفاق افتاده بود. موجود دوباره تحقیر شده، از پیرمرد فاصله گرفت. پیرمرد با نگاه مهربانش او را نوازش می‌کرد:
— : « نگران بر خورد فرمانده هم نباش، من با او در این مورد صحبت می‌کنم و ازش می‌خوام که تو رو ببخشه، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. »

مرد بلند شد و به طرف در محبس رفت. جلوی در برگشت، به چارچوب در تکیه داد و به نیما که مات و مبهوت به او خیره شده بود نگاه کرد:

-: « در ضمن لباسات هم پاره شده، اگه نخ و سوزن خواستی، من دارم. می‌تونم بیایی بگیری. » پیرمرد این را گفت و خارج شد. نیما این بار دیگر احساس می‌کرد مورد تجاوز قرار گرفته. سرش را محکم به دیوار پشت سرش کوبید. صدای مامور پشت در توی سرش پیچید: « سرباز وظیفه نیما شهرانی برگرد به آشپزخانه سر کارت. »

هر شب حوالی ساعت ۸ فرمانده خسته و کوفته به اتاقش برمی‌گشت تا شام خورده و استراحت بکند. نیما خوش شانس بود که در پشت خط مقدم و در آشپزخانه خدمت سربازیش را انجام می‌داد به هر حال این‌جا نسبت به جاهای دیگر جبهه خیلی کم خطرتر بود. سربازی که در آشپزخانه کار می‌کرد و وظیفه بردن غذای فرمانده به اتاقش و مرتب کردن آن‌جا را بر عهده داشت چند روزی به مرخصی رفته بود و در این مدت نیما به جای او آن‌جام وظیفه می‌کرد. آن سرباز از مرخصی برگشت، همه چیز سر جای اولش برگشت، اما همان روز اول وقتی آن سرباز از اتاق فرمانده به آشپزخانه بر می‌گشت دست و پایش می‌لرزید. فرمانده خشمگین سرش داد زده بود که چرا هر روز یکی برایش غذا می‌برد. همان شب فرمانده نیما را صدا زده بود و این وظیفه را به او محول کرده بود. فرمانده از اعتمادش به رازداری نیما حرف زده بود و قول داده بود که نیما را زیر پر و بالش بگیرد و هواش را داشته باشد. اما این توضیحات به هیچ وجه اهالی آشپزخانه را قانع نمی‌کرد و نگاه‌های معنی‌دار آنها همچنان نیما را آزار می‌داد.

نیما اتاق را مرتب کرده بود و حالا داشت غذاها را روی سفره می‌چید. فرمانده بی‌سر و صدا وارد اتاق شده بود. وقتی نیما چشمش به او افتاد داشت لباس‌های نظامی‌اش را درمی‌آورد و لباس راحت می‌پوشید. دستمال گردن سفید و خط دارش را روی تاقچه گذاشت و کنار سفره نشست.

-: « خیلی زودتر از اون‌چه فکرش رو می‌کردم برگشتی؟! »

نیما پیش خود فکرمی‌کرد که یک فرمانده نظامی چه‌طور می‌تواند چیزی مهم‌تر از این برای فکر کردن نداشته باشد؟! بدبخت آن همه سربازی که عقل و احساس و همه چیزشان را به دست چنین فرمانده‌ای سپرده‌اند و بدبخت‌تر از آنها مردمی که چشم پیروزی و نجات به او دوخته‌اند.

-: « تو باید از اون آقایی که باهات صحبت کرد ممنون باشی چون اگه اون از من نخواستنه بود ممکن نبود به همین راحتی ببخشمت. »

نیما بدش نمی‌آمد که کمی بترساندش. از سوی دیگر ممکن بود این ترس باعث شود که فرمانده در رفتارش با نیما تجدید نظر کند. در چهره فرمانده دقیق شد تا تاثیر حرف‌هایش را در چهره فرمانده ببیند: « اون مرد از من خواست که همه چیز رو براش تعریف کنم. »

فرمانده که لقمه‌ای از غذا را به سمت دهانش برد لحظه‌ای بی‌حرکت ماند: « و تو تعریف کردی از اول تا آخرش؟ نه؟ »

نیما علیرغم این که احساس می‌کرد با این دروغش حال فرمانده را می‌گیرد اما جرات نمی‌کرد به سؤال فرمانده جوابی بدهد. سکوتی که برقرار شد بیش از هر جوابی می‌توانست به فرمانده ضربه بزند. -: « نترس اگر هم تعریف کرده باشی کار بیهوده‌ای بوده چون اون خودش از همه چیز خبر داشت. » باید فکرش را می‌کرد. او تنها و بی‌دفاع بین خوک‌هایی گیر افتاده بود که شکم‌هایشان پر از شهوت بود. وقتی رفته بود از آن آقا نخ و سوزن بگیرد، آقا با اصرار عجیبی از او خواسته بود که اجازه بدهد پارگی شلوارش را بدوزد و فقط وقتی دست از اصرار برداشته بود که نیما از گرفتن نخ و سوزن منصرف شده بود. بیچاره نیما که

فرب نرانیت چهره‌اش را خورده بود و فکر می‌کرد می‌تواند به عنوان یک پدر مهربان، تنها مرد ملایم و عاطفی در دسترس، روی او حساب باز کند. ولی حالا باید قبول می‌کرد که آن آقای نورانی هم چیزی نبوده جز خیکی از شهوت.

فرمانده در سکوتی طولانی گوشت ماهی کنسرو شده را می‌بلعید و روغن ماهی از لب و لوچه‌اش جاری بود. نیما احساس می‌کرد برای ایستادن در برابر این خوک‌ها خیلی کوچک است. آنها هر کدام به تنهایی هم از او قوی‌تر بودند و حالا دست به دست هم داده بودند و نیما را با وقاحت به همدیگر تعارف می‌کردند. از این‌که همه رشته‌های افکارش به تسلیم و بی‌خیالی می‌رسید احساس تهوع می‌کرد. فرمانده پس از این‌که ظرف غذا را هم با انگشت‌ها و لیس زدن پاک کرد هم آن‌جا کنار سفره به پهلو لم داد. نفس که کشید شکم گنده‌اش روی گل‌های فرش فرود می‌آمد و باز جدا می‌شد. نیما سنگینی نگاه شهوت‌آلود فرمانده را روی بدنش احساس کرد و برای فرار از نگاه او سفره را جمع کرد تا از اتاق خارج شود فرمانده با دست‌های زمختش مچ دست‌هایش را گرفت: «این رو بعد جمع می‌کنیم. حالا بشین تا یه کم حرف بزیم.»

:- «نه فرمانده اگه اجازه بدید من این‌جا رو مرتب می‌کنم و بعد می‌آم پیشتون»

:- «بهت می‌گم بشین این‌جا...»

نیما خشکش زد. هر لحظه ممکن بود فرمانده عصبانی شود و آن وقت فقط خدا می‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد.

:- «خوب، برام تعریف کن اون آقا چی بهت گفت؟»

:- «چیز خاصی نگفت...»

:- «به هر حال می‌خوام بدونم کلا در مورد چه چیزی باهات صحبت کرد.»

نیما حرف‌های پیر مرد را در مورد این‌که خیلی‌ها آرزو دارند جای او باشند و قدمی به شهادت نزدیک‌تر باشند برای فرمانده تعریف کرد. فرمانده مدام از اومی خواست که بیشتر و بیشتر در این مورد حرف بزند و وقتی که نیما گفت: «فکر می‌کنم تمام حرف‌های پیرمرد رو گفته باشم.» فرمانده در حالی که صدایش می‌لرزید و چشم‌هایش به نهم اشک نشسته بود گفت: «خودت در این مورد چه جوری فکر می‌کنی؟!»

نیما کاملاً غافلگیر شده بود. یک بار دیگر سفره را برداشت و به راه افتاد. تصمیم داشت دیگر به خواهش‌ها یا دستورات فرمانده توجه نکند. اما چیزی که این بار فرمانده گفت نه دستور بود و نه خواهش: «تا وقتی که از اتاق من با حالت فرار بیرون می‌ری باید به دیگران حق بدی که در موردت فکرهای ناجور بکنند.» نیما هنوز سرگردان و مبهوت به این حرف فرمانده فکر می‌کرد که فرمانده اضافه کرد: «اما این قضیه می‌تواند چیزی کاملاً خصوصی بین من و تو و خدای‌مان باشد.»

برای چه پای خدا را به این محیط پست و آلوده می‌کشد؟

:- «تعجب نکن همه ما من، تو و اون سربازی که خودش را جلوی گلوله‌های دشمن می‌اندازه همه‌مون با خدا وارد معامله شده‌ایم. چیزی که در این معامله از خدا می‌گیریم بهشت و زیبایی‌های اون‌ه اما چیزی که در برابر آن به خدا می‌دیم به تعداد همه ما متفاوت» فرمانده مکث کرد، شاید مثل یک بازیگر قهار یا یک وکیل زبردست می‌خواست با این سکوت به تاثیر حرف‌هایش عمق بیشتری بدهد. بعد ادامه داد: «در مورد تو هم هیچ چیز عجیب و پیچیده‌ای نیست تو زیبایی‌ات را به خدا می‌دی و در عوض زیبایی بهشت رو می‌گیری» فرمانده لیوانی آب را سر کشید و از سر لذت نفس کش‌داری کشید و گفت: «البته در این معامله همیشه انسان سود بیشتری می‌برد تو زیبایی‌ات را که قبلاً بدون هیچ عوضی از خدا گرفته‌ای به خدا می‌دهی و

زیبایی بزرگتری رو دریافت می‌کنی. تازه این منهای اون افتخاری است که مرگ قهرمانانه ما نصیب‌مان می‌کند. این مرگ قهرمانانه برای هر کسی می‌تواند پیش بیاید و زندگی اش را دگرگون کند.» اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود و صدایش می‌لرزید: «تصورش رو بکن یه آدم معمولی یه عمر کاملاً عادی زندگی می‌کنه ولی ناگهان با یک مرگ قهرمانانه ورق برمی‌گردد و آدمی که هیچ‌کس متوجه زنده بودنش نبود پس از مرگش تا همیشه در دل مردم زنده می‌ماند.»

فرمانده سرش را روی زانویش گذاشت و دیگر چیزی نگفت. نیما بدجوری احساس تنهایی می‌کرد. در اطرافش آدم‌هایی را می‌دید که واقعا حاضر بودند همه وجودشان را فدای این جنگ بکنند. حرف‌هایی که پیرمرد در مورد «آرزوی شهادت» گفته بود نمی‌توانست مطلقاً بی‌پایه باشد. خود او بارها حق‌گریه‌های شبانه‌ای را شنیده بود. در ابتدا نیما تصور می‌کرد همه این گریه‌ها در غم دوری از خانواده و عزیزان است. اما یک‌بار با گوش خودش شنیده بود که سربازی در میان حق‌گریه‌اش زمزمه می‌کرد: «خدایا پس کی منو پیش خودت می‌بری؟» نیما از ترس به لرزه افتاده بود و آن شب تا صبح نتوانست بخوابد. اصلاً نمی‌توانست بفهمد که چگونه ممکن است پدیده وحشتناکی مثل مرگ به صورت آرزویی درآید که آدمی آن را با گریه و ناله از خدا بخواهد. اما حالانیما احساس می‌کرد خیلی با آدم‌های اطرافش متفاوت است و واقعا نمی‌دانست در این متفاوت بودن کدام طرف غیر عادی است. خودش یا دیگران؟ خودش یا فرمانده که الان سرش را روی زانویش گذاشته بود و شانه‌هایش می‌لرزید؟ خودش یا آن جمعیت اشک‌ریزی که همین الان هرکدام در گوشه‌ای نشسته بودند و مویه می‌کردند؟

فرمانده هنوز سر بر زانو داشت اما دیگر شانه‌هایش نمی‌لرزید. نیما آرام و بدون سروصدایی که فرمانده را از خواب بیدار کند بلند شد که برود.

:- «برمی‌گردد؟»

نیما پشتش تیر کشید و به فرمانده که هنوز سرش روی زانویش بود نگاه کرد «بله فرمانده».

در تاریکی اتاق فرمانده صدای آه و ناله‌های فرمانده و نیما در هم آمیخته بود. نیما لب پائینی اش را گاز گرفته بود دیگر نگران بیرون رفتن سر و صدای فرمانده نبود. همان‌طور که آن سرباز نگران شنیده شدن زمزمه‌های شبانه‌اش نبود. در واقع در این مکان هیچ نگرانی وجود نداشت. بزرگ‌ترین نگرانی انسان یعنی نگرانی مرگ هم در این‌جا کاملاً بی‌معنی می‌شد. این‌جا هرچه بود و هرچه نبود از خدا رسیده بود پس باید به استقبالش رفت. نیما هر لحظه که پیش می‌رفت احساس می‌کرد دیگر در بین دیگران موجودی غیر عادی نیست، چون در این لحظه هم نیما و هم فرمانده و هم همه آدم‌های آن دور و بر به هر کاری که مشغول بودند فقط به یک چیز فکر می‌کردند «وطن» هر چیز دیگری حتی «خدا» هم نام دیگر وطن بود. هر کاری جنگیدن به شمار می‌رفت. نیما از این‌که به چیزی غیر از خودش فکر می‌کرد احساس شغفی غریب و تازه داشت. آسمانی پر از بادبادک‌ها را در نظر می‌آورد که پس از تلاشی طولانی اما شیرین حالا می‌توانست بادبادک خودش را به دست نسیم بسپارد. بادبادکش همراه بادبادک‌های دیگر به سوی اوج آبی آسمان پر می‌کشید. هیچ مسابقه‌ای در کار نبود. هیچ‌کدام از بادبادک‌ها مانع پرواز دیگری نمی‌شد، برعکس یک بادبادک سفید و یک بادبادک بزرگ دست بادبادک نیما را گرفته بودند و آن را بالاتر و بالاتر می‌کشیدند.

صدایی آمد: «فرمانده یه موضوع خیلی مهم رو باید بهتون بگم»

آه و ناله فرو نشست. صدایی که از بیرون شنیده می‌شد صدای سرجوخه بود. فرمانده بارها از او خواسته بود که مزاحم استراحتش نشود.

فرمانده که نفس نفس می‌زد داد زد: «چیه سرجوخه تو نمی‌خوای بخوابی؟»

-: «قربان بدبختانه خبر بدی دارم.»

فرمانده از نیما جدا شد شلوارش را بالا کشید و در حالی که به طرف در می‌رفت گفت: «تکون نخور من خیلی زود برمی‌گردم.»

نیما هم تکان نخورد چون دقایقی بود که به خواب رفته بود. وقتی فرمانده از اتاق خارج شد دیگر نیازی نبود که از سرجوخه چیزی بپرسد. تمام منطقه به وسیله منوره‌های دشمن مثل روز روشن شده بود. قبل از این که فرمانده یا هر کس دیگری کاری بکند صدای مهیب انفجارهایی از هر گوشه بلند شد و در عرض چند ثانیه دود و آتش منطقه را پر کرده بود.

روز بعد گروه عکاسان و گزارش‌گران به منطقه هجوم بردند. پشت میدان جنگ در شهرها میلیون‌ها هم‌وطن منتظر تصاویر و خبرها بودند. همه جا همه به یک چیز فکر می‌کردند: «وطن». پیرمرد نورانی اینک به عنوان رابط بین مردم شهرها و روستاهای کشور با میدان جنگ در راس گروهی خبرنگار و هنرمند آمده بود تا با تصاویر جدیدی از جنایات دشمن و جان‌فشانی رزمندگان بازگردد. پیرمرد به چالاکی یک جوان نیرومند به هر طرف می‌دوید و گزارش‌گران را برای شکار و ثبت لحظات عظیم و تصاویر ناب راهنمایی می‌کرد. کنجکاوی بی‌واهمه یک عکاس جوان برای شکار لحظات شگرف و تاثیرگذار، او را به سمت اتاق فرماندهی که یک طرف آن فرو ریخته بود کشاند و او را با آن تصویر غریب رو به رو کرد. تصویری که حیف بود که از بین برود. کسی باید آن را ثبت می‌کرد:

«جوانی بر روی زانو به زمین افتاده بود در حالی که میان تنه عریانش کاملاً قوز کرده بود. سر زخمی و خونینش با آن لبخند لحظه آخر زیر آوار سنگین، مانده بود.»

جوان عکاس به زانو درآمد تا این تصویر غریب لبخند لحظه شهادت را با دوربینش ثبت کند. سردی لوله اسلحه‌ای بر شقیقه‌اش نشست.

-: «در جنگ اعتماد از هر چیز دیگه‌ای مهم‌تره جوون!»

پیرمرد نورانی ماشه را چکاند. جوان عکاس از پهلو بر زمین غلتید. پیرمرد دست به کمرش برد و نارنجکی را که برای روز مبادا به کمر بسته بود در دست گرفت. آن‌را بر روی زمین غلتاند. و با چالاکی یک جوان نیرومند از اتاق خارج شد.

صدای انفجار مهیبی برخاست. شکارگران لحظه‌ها و اخبار به سمت صدا برگشتند. پیرمردی نورانی از دل آتش و دود انفجار به طرف آنها می‌دوید و فریاد می‌زد: «عقب‌نشینی کنید، هنوز هم خطر انفجار هست.»

عاق

مرضیه هاشم‌زاده

«امامزاده محسن» را که یادت هست؟ می‌دانم که عاشقش بودی و از همین ارادتت بود که اسم اولاد اولمان را گذاشته بودی «محسن». خوب یادم هست که سرش آبستن بودی، یک روز عصر که رفته بودی امامزاده، برگشته بودی که اسمش را می‌گذارم «محسن» و تمام. دیگر نپرسیدی که تو هم می‌پسندی یا نه. نه این که به دل گرفته باشم نه. اما چون تنها چیزی بود که در زندگی‌مان به دل خود رفتار کرده بودی در ذهنم ماندگار شده. شاید هم خوشم آمده بود. مرد و مردانه ایستاده بودی که می‌گذارم محسن. خیلی هم که بد نشد؟ هان؟ محسن را می‌گویم. لااقل از بقیه‌شان بهتر بود. بدیش بیشتر این بود که حرف نمی‌زد. لام تا کام. اذیت هم نمی‌کرد. مثل آنهای دیگر. اما یک بار گفته بودی که کاش داد و هوار می‌کرد. می‌زد تمام چینی‌های گل سرخی را که دوستشان داشتی می‌شکست اما مثل دیوار نبود. گفته بودی این را، انکار که نمی‌کنی؟ اما فقط یک بار. بقیه‌اش همه‌اش می‌گفتی که: «امامزاده بچه‌ام محسن را مظلوم کرده» چون تا پا به ماهی هم جای کنج سه گوش حرمش بود. من اما ته دلی راضی نبودم که عصر به عصر شال و کلاه کنی و بروی امامزاده. اما از اول هم مهرت به دلم بود. زبان بندم کرده بودی شاید. نمی‌دانم انگار اعتقاد هم نداشتم. ولی این یک گله جا را نمی‌توانستم بگویم که نرو. انگار پشت قبالات هم نوشته باشند. همین طوری‌ها بود. اصلاً نمی‌پرسیدی بروم یا نه. شال و کلاه می‌کردی عصر به عصر می‌رفتی و سرخی هوا نیامده برمی‌گشتی. محمود را آبستن بودی که از آن محل رفتیم. چاره‌ای نداشتم. خودت که می‌دید. خانه پدری بود و باید می‌فروختیم. برادرهام ارثشان را می‌خواستند. ما را هم آواره کردند، بیشتر تو را که آن قدر از امامزاده دورت کردند.

همه‌اش فکر می‌کردم که دلت هیچ وقت با من صاف نشده است. که نکرده بودم همان نزدیکی‌ها برایت خانه‌ای، چیزی، دست و پا کنم. به یک دو اتاقی هم راضی بودی. زمزمه کرده بودی این را. خوب من هم جوان بودم. گفته بودم نباید افسارم را به دست تو بدهم. بردمت آن طرف شهر. به خیال این که دیگر دست به امامزاده نمی‌رسد.

اما باز تو جمعه به جمعه محسن و محمودت را برمی‌داشتی و می‌رفتی آنجا. دیگر من هم از صرافتش افتاده بودم. کاری به کارت نداشتم. حسن را که به دنیا آوری خودت هم آن قدر گرفتار شده بودی که دیگر نمی‌توانستی بروی.

از آب و گل هم که درآمدند آن قدر به سرت گذاشتند که همه کس را فراموش کردی حتی امامزاده را. حسنمان بیشتر زجر کشت کرد. یک پایش زندان بود و یک پایش خانه. من هم که به قول خودت تا دهن باز می‌کردی می‌نشستم گوشه خانه و فرت فرت سیگار می‌کشیدم.

خودت که می‌دید. پششان بر نمی‌آدم. تو که رفتی دیگر نتوانستم طاقت بیآورم. عاقبت عاشقان کردم. دست خودم نبود. همان آخری‌ها. می‌دانم که می‌دانی. می‌خواهم دوباره نگوییم. می‌ترسم دل تو هم بسوزد و پشت بندش عاق مادری هم بشوند. کم به سرشان نیست؟ که هست.

آخری ہا گفتہ باید نعلش مرا ہم بیریڈ کنار مادر تان لای گور بگذارید و بروید. حالا کہ فکرش را می کنم. هیچ کاری ہم کہ نکرده باشند. همین کہ مرا تنگ تو چال کرده اند. راضی ام می کند کہ از سر تقصیرات همه شان بگذرم و همین جا، رو به همین قبلہ بگویم کہ خدایا آخر و عاقبتشان را به خیر کن.

عزاداری

علی سلامتی

پسرک به اشک‌های سرازیر چشمان پدرش می‌نگرد. هر لحظه صدای سنج و طبل بیشتر و بر توده مردم افزوده می‌شود. دسته نزدیک تکیه می‌شود و ضربان قلب پسرک همراه با صدای گریه و زاری مردم بیشتر می‌گردد. پسرک با صدای ناله گوسفندی سر خود را بر می‌گرداند. دستان مرد بر تن گوسفند سنگینی می‌کند. مرد گوسفند را به زمین می‌اندازد و بر روی او می‌نشیند. دود اسفند فضا را پر کرده است. چاقو بر گردن گوسفند فرو می‌آید. گوسفند دست و پا می‌زند و چاقو تندتر و تندتر گردن او را می‌بلعد. دست و پا زدن گوسفند بیشتر می‌شود. مرد تلاش زیادی می‌کند اما سر گوسفند از تن او جدا نمی‌شود. پسرک، خیره، عرق‌های روی پیشانی مرد را می‌نگرد. سر گوسفند از تنش جدا می‌شود اما گوسفند بدون سر همچنان دست و پا می‌زند. پدر سرش را بر می‌گرداند و پسر را نگاه می‌کند. صورت پسر از اشک خیس شده است. پدر دوباره می‌گرید و صورت پسر را می‌بوسد.

عشق شوفری

حسینعلی لطفی

پونزده سالم بود که شاگرد شوفر شدم، اوسام، جواد آقا، یه بنز هشت تن داشت. اون منو خیلی می‌خواست، چون من آتیش‌پاره بودم، اما ماشین نگهدار هم بودم. چند سالی برایش کار کردم. همی‌شه ماشینش مثل دسته گل بود، عروس. برا همی‌نم بود که جواد منو می‌خواست. یه روز رفتیم سر کوره پزخونه، ماشینو گذاشته بودیم که گچ بار کنن، منم رفته بودم از جعبه بغل کامیون، آچار وردارم که ناغافل یه پاکت گچ، اون بالا پاره شد و همش ریخت رو هیکل ما. اومدم این‌ورو هرچی از دهنم دراومد به کوره پزچی‌ها، صاحب و کارگراش گفتیم، یکی از شریکای کوره پز خونه یه چیزی به اوسام گفت و فهمیدم که دیگه کاروبارم مالید. رامو کشیدم و رفتم خونه، آخه لباس کارمو تازه خریده بودم. شب که شد، رفتم کافه. اون وقت که اوضاع م‌ث حالا نبود. یه کافه تو خاوران بود که شوفرا شبا می‌اومدن اون‌جا. حالا دیگه بعد از چندین و چند سال تقریباً همشون منو می‌شناختن. یکی شون به اسم قاسم بنزینی، اومد سر میزم و بهم گفت: چیه حسن، چی شده؟ چرا تو لکی؟ منم حال و ماجرا رو گفتیم. گفت: این که ناراحتی نداره، بیا این سوئیچ رو بگیر، فردا شیش صبح می‌ری گاراژ جان پناه، به عباس سیاه می‌گی که، به همون نشونی که قراره امروز، قاسم برات پنج تا سفته بیاره، قاسم گفت ماشین امروز من بیرم، ماشین منو ور می‌داری و می‌ری کارخونه توچال. بعدی که سنگ بار زد، می‌آریش دایره خراسون، من اون‌جا می‌بینمت. توچال یه معدن سنگ و یه معدن گچ بغل هم بودن. زیاد رفته بودم، اون‌جا را خوب می‌شناختم.

صبح علی الطلوع (از خوشحالی) زود زدم بیرون، رفتم گاراژ، ماشینو برداشتم و رفتم معدن، سنگ رو بار زدم و جلدی برگشتم. تو راه برگشت، دیدم جواد با ماشینش داره می‌ره معدن گچ. از دور برام چراغ زد، آخه ماشین قاسم بنزینی رو می‌شناخت. همین که به کامیونم نزدیک شد، از تعجبات داشت شاخ درمی‌آورد، آخه من کجا و شوفری کجا، اونم رو ماشین قاسم بنزینی، منی که تصدیق نداشتم. اون وقتا پلیس راه و از این گیرودار نبود. خلاصه بگم که، اصلاً بیکاری معنی نداشت. اون دوره گداهاشم خوشبخت بودن، یعنی کافی بود شبا یه سری به چارتا کافه بزنین، حتما بیست سی تومنی کاسب بودن. با روزی بیست تومن می‌شد خوب زندگی بکنی. کی این‌جوریا بود. الان دیگه با یه اسکناس هزاری، زورکی یه بسته سیگار می‌دن. تازه دارن اسکن دوهزار تومنی هم چاپ می‌زنن.

اون روزا گذشت، به من تصدیق هم نمی‌دادن، چون سربازی نکرده بودم. وقت سربازیمون که شد، یه روز با همه بچه محل‌ها (بچه‌های غیائی) رفتیم عشرت آباد و خودمونو معرفی کردیم. یه صبح تا بعدازظهر علاف شدیم، بعد گفتن، این دوره سرباز زیاده، باید قرعه بکشن. طرفای سه بعدازظهر گفتن استانی‌هاش (شهرستانی‌ها) سمت راست حیاط پنش تا صف تشکیل بدن، تهرونیاش هم سمت چپ توی پنش تا صف وایسن. همه بچه‌ها توی صف وایسادن. یه وقت دیدم بچه محل‌ها تیر و تخس شدن توی پنش تا صف. رفتم و همه شونو کشیدم بیرون و گفتیم: همه مون توی یه صف وای می‌ایستیم، یا همه مون سرباز می‌شیم یا همه مون معاف. همه مون به نام آقا امام حسین (ع) رفتیم صف وسط وایسادیم، تا از هر طرف که حساب می‌کنن، صف سوم باشیم. دو تا سرباز، گردونه رو آوردن و یه آقای استواری اومد و بی مقدمه گفت: اول تهرونی‌ها رو قرعه می‌کشیم. یکی از سربازا گردونه رو چرخوند، هی چرخوند، هی چرخوند. ما که دیگه

دل تو دل مون نبود. یه توپ از گردونه دراومد و افتاد رو زمین و قل خورد رفت اون ته مه‌ها، اون سرباز دیگه هم دنبال توپه می‌دوید. بالاخره سربازه توپه رو برداشت به دو آورد و دادش دست آقای استوار. نفس همه تو سینه‌شون حبس شده بود، این لحظه سرنوشت‌سازی بود. آقای استوار توپه رو، به همه نشون داد و با صدای بلند اعلام کرد: صف شماره سه معاف از خدمت. صف ما رو می‌گفت. از خوشحالی نمی‌دونستیم چی کار باید بکنیم. یعنی واقعا همه بچه‌های صفمون معاف شده بودن؟ بچه محلامون ریختن سرم، انگاری زوار امام رضا(ع) دیده بودن، هی منو ماچ و بوسه می‌کردن. تازه من فهمیدم اگه معاف نمی‌شدیم، با من چها که نمی‌کردن. خلاصه همه مون شاد و شنگول اومدیم بیرون و تو دل‌م گفتیم: اوسا کریم، دمت گرم، قسمت نبود دو سال مالیات عمرمون بدیم. برو بچه‌ها که برام راه به راه، چیز میز و خوراکی می‌خریدن، شب هم رفتیم کافه و من اونا را مهمون کردم و همه شون یه دلی از عزا در آوردن.

یه هفته بعد رفتیم نظام وظیفه و کارت معافیت دایم رو گرفتیم و یه کله رفتیم کلاتری سوار، تقاضای تصدیق کردم. یه هفته بعد هم تو امتحان آیین‌نامه، شهر، پارک و سنگ‌چین، قبول شدم و دو هفته بعد از اون هم، تصدیق دو همگانی رو گرفتیم. با همون تصدیق، یواشکی رو ماشین سنگین و کامیون کار می‌کردم. یواش یواش، فنی هم خوب بلد شدم، خب از هر شوفری اگه یه کلوم یاد می‌گرفتم، علامه می‌شدم. سال‌ها می‌گذشت و دیگه پلیس راه هم گله به گله یقه شوفرا رو می‌گرفت. کار و کاسبی یه خورده‌ای شل کرده بود، من هم بیکار بودم. یه روز که توی خونه ول می‌گشتم، مادر خدا بیامرزم گفت: حسن، همه عالم و آدم که این‌کاره هم نیستن، تصدیق شونو گرفتن، تو که نه‌نه، شغلت شوفریه، چرا نمی‌ری تصتیق تو (تصدیق خود را) یک کنی. دیدم راست می‌گه خب، رفتیم زیر چار راه قصر، کلاتری سوار، یه درخواست دادم. عید ۱۳۵۰ بود، یعنی ده روز بعد جوابش اومد درخونه. بعد از عید رفتیم پی‌اش و کارت رو گرفتیم. دو هفته بعد برای امتحان تپه رفتیم استخر، طرفای تهرانیپارس. اون‌جا، یه جایی رو درست کرده بودن که شیش تا تپه، پر از دست‌انداز داشت. کلی آدم وایساده بودن تا امتحان بدن. هر سری شیش نفر می‌رفتن پشت شیش تا ماشین می‌نشستن، چند دقیقه بعد، همشون رد می‌شدن و پیاده شون می‌کردن. ما هم که این بساط رو می‌دیدیم، دلمون عین گنگیش (گنجشک) می‌زد. بالاخره نوبت من شد و پریدم پشت فرمون. یه آقای سروانی امتحان می‌گرفت، یادم نمی‌ره، هفت دور منو دور این تپه تابوند (تاب داد) و نوزده تا دنده ازم گرفت. یه ربع ساعتی می‌شد که می‌روندم. دور آخریه نامردی نکرد، تو سرازیری که با دنده (دو) سنگین، با سرعت می‌اومدم پایین، یه دفعه گفت: برو یک. با خودم گفتم، این جوری که ماشین یاتاق می‌زنه، میل لنگ می‌بره، درک، خودش خواسته دیگه، جهنم و ضرر، دوتا گاز محکم و مامان دادم و دنده رو عینهو دنبه زدم یک، ماشین یه خورده کله کرد ولی طوریش نشد. سروانه که پرت شده بود تو شیشه جلو، گفت نگهدار. من که دیگه با وضعی که برا جناب سروان پیش اومده بود، فاتحه تصدیق رو خونده بودم، زدم رو ترمز و کامیون رو نرم روی همون کمرکش سرازیری نگه داشتم. به من گفت قبولی، پیاده شو. پیاده شدم، باورم نمی‌شد، عین فرشته‌ها سبک شده بودم، انگار داشتم پرواز می‌کردم. افسره خودش هم پیاده شد. رو همون سرازیری وایساد و به برو بچه‌هایی که منتظر امتحان بودن گفت: هر کاریش کردم ردش کنم نشد، همه چی بلد بود، این دنده معکوس توی سرازیری هم، آخرین ترفند من بود. دیدید که چه خوب امتحان داد. من کسی رو که راننده باشه، قبولش می‌کنم. اگه راننده نیستید، بی‌خودی این‌جا نمونید. باور کن نصف برو بچه‌ها، شاید سه ربع اونا، از همون‌جا برگشتن. این‌جوری شد که تپه رو قبول شدم. اما فنی، یه سؤال رو شل جواب دادم، بی‌معطلی ردم کردن. دو ماه علاف شدم. دوباره که رفتیم، این دفعه قبول شدم.

حالا ديگه كهنه شوهر تازه تصديق دار شده بودم، عين چايي تازه دم كهنه جوش. آره دايي جون، اين جوريا بود
كه شوهر رسمي شدم و پشت اين غريبك نشستم. عزت زياد.

تقدیم به کسانی که درک مرگ و
فقدان نشان آنقدر ساده و پیش پا افتاده
است که به سختی می‌توان آن را
پذیرفت.

فرار

شرودر یادگار

در جای خود بی حرکت ایستادم. صدای پا قطع شده بود اما سنگینی سکوت تمام بدنم را می‌فشرد. همه جا تاریک بود و همین کمی آرامم می‌کرد. آن طرف‌تر صدای شدیدی آمد. صدای دریدن و ناگهان درخشش نوری شدید و نفوذ کور کننده‌اش که در لحظه‌ای همه جا را جلوی چشمانم تیره و تار کرد. به سرعت برگشتم تا از محل فرار کنم. صدای ضجه‌ای آمد. وای! ناله مادرم بود. درست مثل صدای خواهر کوچکم، زمانی که ناگهان جلوی چشمان ما بدن تکه‌تکه شده‌اش به این سو و آن سو پرت شد. آن روز از ترس خودمان را مخفی کردیم و بعد تا جایی که می‌شد به پایین‌ترین محل ممکن پناه بردیم. بعدها، هیچ نشانی از جسد خواهرم پیدا نکردیم. انگار اصلا نبود. و حالا دوباره، آن صداها، آن ناله‌ها و آن روزها تکرار می‌شد.

با به یاد آوردن این چیزها، بی اراده فرار کردم. نمی‌خواستم چنین بلایی هم سر من بیاید. هر چه می‌خواستم با شجاعت برگردم، به طرف آن صدا، صدای مادرم، اما نتوانستم. همه اعضای بدنم در حال فرار بودند. می‌ترسیدم برگردم و او را نیز به مانند خواهر کوچکم، تکه‌تکه شده ببینم. ترس از چنین سرنوشتی، هر گونه عقل و فکری را از من سلب کرده بود. حرف‌های پدر بزرگم به یادم می‌آمدند: «بچه‌ها هر وقت خطری احساس کردید، این ور و آن ور فرار نکنید! فایده‌ای ندارد. فقط سریع خودتان را به پایین‌ترین محل برسانید. هر چه قدر می‌توانید پایین بروید، پایین!»

ایستادم. ناله‌ها و ضجه‌های فراوانی در اطرافم شنیده می‌شد. باید پایین‌تر می‌رفتم. لعنتی! همه جا مثل سنگ سفت و محکم بود. تونل‌های اصلی را گم کرده بودم. خیلی از درهای ورودی هم به خاطر ریزش خاک به طور کامل مسدود شده بودند. ناامید برگشتم. کوچک‌ترین وسیله‌ای برای دفاع نداشتم. همیشه به ما فرار کردن را یاد داده بودند. معلم‌ها همیشه می‌گفتند: «بچه‌ها اگر این صدا را شنیدید، فرار کنید!» فرار! فقط فرار! چرا؟! و حالا این چرای بی‌جواب تمام راه‌های مسدود شده را جلوی چشمانم می‌آورد.

بی‌حال همان جا افتادم! صدا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. خیلی‌ها از جلویم به سرعت فرار می‌کردند و بعضی‌ها هم با وحشت عجیبی نیم‌نگاهی به من می‌انداختند. فریاد آشنای یکی از معلمانم که در حال فرار بود مرا از افکارم بیرون آورد: هی! چرا نشستی پسر! پا شو فرار کن. فرار!

فرار! لعنتی باز هم آن کلمه طلسم شده! باز هم فرار! فرار به کجا؟ حتی تجربه عالی پدر بزرگ هم نتوانست کاری برایش بکند. هنگامی که تنها چاره نجات فرار باشد، از این بهتر هم نتیجه‌ای عاید نخواهد شد. بیچاره پدر بزرگم! هنوز خوب دور نشده بود که ناگهان نور شدیدی او را در برگرفت و لحظه‌ای بعد غییش زد! بعدها هر چه دنبال تکه‌های بدنش گشتم بی فایده بود.

صدایی قوی ناگهان مرا از جا پراند. بلی، مرگ در حال آمدن بود و کاری نداشت که من چه کسی هستم، به چه کسانی تعلق دارم و... مغز کودکانه‌ام از ترس فلج شده بود و هیچ فکر و چاره‌ای به ذهنم نمی‌رسید! بوی خون و خاک و بدن‌های تکه‌تکه شده، محیط وحشتناکی را ایجاد کرده بودند. چشمانم را بستم، اما هر کاری کردم که گوش‌هایم نیز بسته شوند، نشد که نشد. قبول مرگ با چشمان بسته راحت تر بود. ناگهانی می‌شد! مدت‌ها می‌شد که از این جور فکرها نکرده بودم. لعنتی! فقط تصور کنید که چند لحظه بعد باید و باید بمیرید، چون کسی می‌خواهد شما بمیرید. برای چی؟ نمی‌دانم! این را دیگر نمی‌دانم. این فکرها دوباره تنم را لرزاند. همیشه مرگ دیگران را که می‌دیدم، چندشم می‌شد. دو سه روزی ناراحت می‌شدم. اما فقط دو سه روز! بعد انگار نه انگار که خواهرم دیگر نیست! پدر بزرگم و صدای مهربانش دیگر نیست! ولی این‌که روزی مرگ آن قدر نزدیک بیاید که بدانی به دنبال توست. نه! یعنی ناخواسته از این فکر فرار می‌کردم. « دیدی پسر! باز هم کلمه لعنتی فرار! این که نشد زندگی! همیشه باید در حال فرار باشی. فرار! از دست مادر برای کتک نخوردن باید فرار کرد. از دست پدر باید فرار کرد. به خاطر نمره‌های بد باید فرار کرد. همه‌اش باید فرار کرد. فرار از اشتباهات، فرار از دیگران، فرار از موقعیت‌های بد، فرار از هر چه که بزرگ تر و قوی تر از توست و تو می‌بینی که قدرت مقابله با آن را نداری. شاید بتوانی حرف بزنی، اعتراض کنی، نمی‌دانم همان کارهایی که بزرگ‌ترها می‌کنند اما وقتی می‌خواهند مرگ تو را، نه! می‌بینی که این کارها هیچ فایده‌ای ندارد. راستی خدا که از همه بزرگ‌تر است. لابد از او هم باید فرار کرد. تا امروز در مورد خدا فکر نکرده بودم. اما چه قدر عجیب است. همین که مرگ نزدیک می‌شود، نزدیک‌تر از حد معمول! چه چیزهایی که فکر نمی‌کنی! خنده‌ام می‌گیرم. لعنتی! حتی از خدا هم باید فرار کرد. ناگهان متوجه موضوع عجیبی می‌شوم: « هی پسر! پس این آخرین فرار تو نیست! هنوز فرار دیگری هم مانده!» احساس راحتی می‌کنم. آرامشی از جنس تاریکی وجودم را در خودش فرو می‌برد. پس این آخر خط نیست. سبک می‌شوم. دیگر از ترس خبری نیست. تمامی این «فکر»ها فقط در چند ثانیه مغز کوچک مرا در نوردیدند.

آی! چیزی سریع و ناگهانی بالای سرم را خراب می‌کند. باز همان نور شدید و کور کننده همه جا را سریع می‌پوشاند و هرگونه حرکتی را از من سلب می‌کند. بی اراده می‌خواهم خودم را مخفی کنم. اما نه! این دفعه فرار نخواهم کرد. شدت نور و صداها مهیب، چشم و گوشم را از کار انداخته‌اند. انگار که در دنیای دیگری هستم: «مبادا مرده‌ام!» « احمق، مرده که نمی‌تواند فکر کند! تو هنوز فکر می‌کنی، پس زنده هستی! نمی‌دانم شخصی که این جمله را گفته، در چه موقعیتی بوده است. آیا موقعیت من، آن هم در کودکی، برایش اتفاق افتاده بود.

منتظر می‌مانم. تازه متوجه می‌شوم که تکه‌ای بدن قطع شده و چندش آور جلوی چشمانم دارد تکان می‌خورد. آه! برای چندمین بار آرزو می‌کنم کاش کور بودم! ناگهان جسمی بزرگ و عجیب و غریب مرا در خود فشار داد و بالا کشید. دردی شدید تمام بدنم را فرو می‌گیرد. به اتافی بزرگ با دیوارهای سرد و سفت پرت می‌شوم. سرم گیج می‌رود. فقط لحظه‌ای چشمم به پدرم می‌افتد و...!

چشم‌هایم را باز می‌کنم. پدرم بالای سرم نشسته است. چند تا از پیرمردهای محل هم دورم را گرفته‌اند. دقیق‌تر می‌شوم. از آن معلمی که داد می‌زد فرار کن خبری نیست. بیچاره! فرار کردن همیشه هم نتیجه بخش نیست. شخص با واقعیت روبرو بشود بهتر از فرار کردن است! اگر فرار کنی آن وقت شاید سرنوشت بدتری رقم بخورد. تمام در و دیوارها می‌لرزند. درست مثل زمانی که زمین لرزه می‌شد. انگار در حرکت هستیم. دوباره در فکر فرو می‌روم. سرنوشت نامعلوم باز خودش بهتر از مرگ است. مگر نه! اسیر شدن از مرگ بهتر

است. شاید بعدها فرصتی پیش آمد و توانستی کاری انجام دهی! اما اگر فقط فرار کنی چه فایده. در فرار کردن عقل چندان دخالتی ندارد. ترس است که فرمان می‌دهد. عقل می‌خواهد همه چیز را بررسی کند و بعد تصمیم بگیرد. اما ترس این چیزها حالیش نیست. ترس قدرت عجیبی دارد. سریع دست به کار می‌شود. بدن را فلج می‌کند. دندان‌ها را به هم کلید می‌کند. بی حس می‌شوی. آن وقت از دست عقلت هم دیگر کاری ساخته نیست...

پدر نگاهم می‌کند. تازه متوجه می‌شوم که اشک تمام صورتش را پوشانده است. چقدر مهربان شده است! چرا نگاهش این قدر غمگین است. وای تازه یادم می‌آید که مادرم مرده است. پدر هم بدون شک آن صحنه دل‌خراش را دیده است. بی‌اختیار گریه می‌کنم. فقط فکر کردن هم خوب نیست. شخص خشک و بی‌احساس می‌شود. من چندین ساعت است که دارم تنها به خودم فکر می‌کنم در حالی که مادر دیگر نیست. دیگر کسی از خانه صدایم نمی‌کند. دیگر کسی دعوایم نمی‌کند، اما دیگر کسی هم با لطافت نوازشم نخواهم کرد. پدرم مهربان است. اما مادر مهربان‌تر بود. تازه می‌فهمم که چقدر تنها شده‌ام. از برادرها و خواهرهایم خبری نیست. شاید فرار کرده‌اند. کاش زنده مانده باشند. هر چند می‌دانم احتمالش بسیار کم است. کاش خودم مرده بودم. دیگر این قدر ناراحت و تنها نمی‌شدم. کاش اصلاً آن همه فکرهای جورواجور نمی‌کردم ولی در عوض پیش مادرم بودم. مادرم!

پدرم سخت در آغوشم می‌گیرد. حالا فقط ما دو تا مانده‌ایم. برای هم! همین دیشب بود که یک دست کتک مفصل از پدرم خوردم و در دلم به پدر کلی بد و بیراه گفتم. اما حالا از خودم خجالت می‌کشم. دیروز صبح هم با مادرم دعوا کرده بودم. مادرم خیلی گریه کرد و من...

کاش امروز به دیروز بر می‌گشت. و من این فکرهای خوب را دیروز می‌کردم و می‌دویدم مادرم را بغل می‌کردم و او را می‌بوسیدم. اشک‌هایش را پاک می‌کردم و قول می‌دادم که دیگر هیچ وقت نه او و نه پدر و نه هیچ کس دیگر را ناراحت کنم. کاش! اما چه فایده! بعضی فکرها خوب هستند اما انگار متعلق به خود ما نیستند. نمی‌دانم چه طوری، اما می‌آیند و می‌روند و یک دنیا حسرت باقی می‌گذارند. چه خوب می‌شد اگر قدرت داشتی فکرهای خوب را پیاده کنی و آنها را اجرا کنی. اما بر عکس، همیشه این فکرهای بد هستند که سریع خودشان را در زندگی ما جا می‌دهند. شکل می‌گیرند و سرنوشت ما را رقم می‌زنند. راستی من چرا این قدر فکر می‌کنم؟ نمی‌دانم شاید به علت این که بیش از حد به مرگ نزدیک شده‌ام. همین خبر نداشتن از چند ساعت بعد، چند ساعتی که به اندازه تمام عمر تو ارزش دارند، مثل مرگ قدرت نبود کردن دارد. همیشه عادت دارم خودم انتخاب کنم که با ساعت‌ها و روزهای بعد چکار کنم. اما حالا ساعت‌هایی در پیش رو منتظر من هستم که در انتخابشان و سرانجامشان هیچ دخالتی نداشته‌ام. خیلی وحشتناک است، نه! گیج شده‌ام. یک حادثه خارج از قدرت تو، ناگهان تو را از صحنه تصمیم‌گیری و قدرت و چسبیدن به این و آن دور کرده است. خودت هستی و اتفاقی که افتاده! اتفاقی که دور و برت دارد می‌چرخد. مثل یک، مثل یک...! نمی‌دانم. نمی‌توانم چیزی برایش پیدا کنم. همین که نمی‌دانی مثل چیست همه چیز را به هم می‌ریزد. چقدر بدبخت و تنها هستم. هیچ چیزی نیست که کمکم کند. دستت از همه جا کوتاه می‌شود. حادثه حقایق بسیاری را آشکار می‌کند. آری حادثه برای دنیای ما لازم است. خیلی هم لازم است. اما کاش شدتش این قدر نبود. ولی چه فایده، وقتی حوادث ضعیف‌تر رخ می‌دهند، محلی به آنها نمی‌گذاریم. و اتفاقات قوی هم ناگهان آمده ما را با خود می‌برند.

آه! کافیست! فکر کردن زیاد هم شخص را ضعیف می‌کند. باید کاری کرد. پا می‌شوم و به راه می‌افتم. تمام

دیوارها را بررسی می‌کنم. خیلی محکم به نظر می‌رسند. با ناامیدی بالای سرم را نگاه می‌کنم. خدایا! هیچ خبری از سقف نیست! بالای سرم آسمان آبی و یک دست پیداست. شاد می‌شوم. به زور خودم را از دیوار بالا می‌کشم. دیوارها اما خیلی صاف هستند و پایین می‌افتم. چند بار دیگر هم سعی می‌کنم. فایده‌ای ندارد. باید منتظر شوم. شاید زمان به نفع من بگذرد. شاید هم نگذرد. در هر حال نباید خودم را بیازم. من باید راهی پیدا کنم. چشم‌هایم سنگین شده‌اند و...

از خواب پا می‌شوم. یا شب شده است و یا چیز سیاه رنگی بالای سرمان کشیده‌اند! نمی‌دانم چند ساعت خوابیده‌ام. سر حال هستم و این خودش امتیاز بسیار خوبی است. پدرم آن طرف‌تر خوابیده است. بقیه هم خوابیده‌اند. خواب یکی از بهترین چیزها برای فرار کردن از دنیای واقعی وحشتناک است. کمی این ور و آن ور سرک می‌کشم. غرولند چند نفر را که می‌شنوم منصرف می‌شوم. باید تا صبح صبر کنم. به خواب می‌روم. با صدای گنجشک‌ها از خواب پا شدم. هنوز نمی‌دانم برای چه ما را گرفته‌اند و برای چه ما را زنده نگه داشته‌اند؟ شاید کاری هست که از دست ما بر می‌آید. پس برایشان مهم هستم و تا آن‌جا که بشود از کشتنم خودداری خواهند کرد. دل‌گرم می‌شوم.

ناگهان ضربه محکمی به دیوار می‌خورد و به عقب پرت می‌شوم. اتاق به طرز عجیبی یک وری شده باقی می‌ماند. نوری از گوشه‌ای به درون می‌تابد و... خدایا! یک راه فرار! به سرعت از روی دیگران رد می‌شوم و خودم را به آخر دیوار می‌رسانم. پدرم و چند نفر دیگر با داد و فریاد می‌خواهند منصرفم کنند اما من تصمیم خودم را گرفته‌ام. سر و صدایی به گوش می‌رسد و ناگهان گریه بزرگ و پشمالویی به سرعت از کنار اتاق پا به فرار می‌گذارد. خودم را به زور به بیرون پرت می‌کنم. هوای خوب و آزادی مرا به هیجان می‌آورند. داد می‌زنم: پدر، از این طرف. اما صحنه‌ای مرا می‌خکوب کرده، صدایم را در گلو خفه می‌کند. چند چیز عجیب درخت مانند دوان دوان به اتاق واژگون شده نزدیک می‌شوند و آن را بر می‌گردانند. خودم را به سرعت مخفی می‌کنم. چند دقیقه‌ای می‌گذرد و از سر و صداها و آن درختان عجیب خبری نمی‌شود. دیگر آن اتاق هم آن‌جا نیست. بیچاره پدرم! فقط من مانده‌ام. همه جا را سکوت فرا گرفته است. با دقت اطرافم را نگاه می‌کنم. چیز مشکوکی به چشم نمی‌خورد. اما همه چیز انگار عجیب به نظر می‌رسد. نفس راحتی می‌کشم. بالاخره تمام شد می‌خواهم با تمام وجود به طرف خانه‌مان بروم. فقط کافیست از این سنگ‌های سفید روی زمین هم بگذرم و... ناگهان سایه‌ای بزرگ بالای سرم را می‌پوشاند و چیزی به سنگینی هر چه تمام تر روی بدنم قرار می‌گیرد. فریاد می‌زنم: نه! خواهش می‌کنم.....

دختر کوچولو متوجه هیچ چیز خاصی نشد! او داشت برای خودش روی سنگفرش حیاط خانه‌شان لی‌لی بازی می‌کرد! فقط چند قدم عقب‌تر کرم خاکی کوچکی له شده بود!

فردای دیگر...

مسعود محسنی نژاد

واقعا آدم عجیبی بود، من هیچ سر در نمی‌آوردم که او تمام مدت روز را در آن اتاقک گلی و قدیمی با آن محیط بسته و نم گرفته و تاریک که تنها یک نور لامپ صد آنجا را روشن می‌کرد چگونه زندگی می‌کند؟ وقتی وارد اتاقش می‌شدی از اون همه شلوغی و آشفتگی ساعت‌ها و نورمرده رنگ پریده‌ای که همین‌جوری زورکی اتاقش رو نشون می‌داد، دلت می‌گرفت، دوست داشتی هر چه زودتر از آنجا فرار کنی، تمام فضای داخل اتاقش هم پر بود از تیک‌تاک ساعت‌ها، آدم سرسام می‌گرفت، هر لحظه فکر می‌کردی انگار یک بمب ساعتی می‌خواهد منفجرشود، از آدم بی‌حوصله‌ای مثل او عجیب بود که چگونه با این صداهای متناوب شب را تا صبح برساند آن هم سالیان سال. اصلا انگار عادت کرده بود، خیلی راحت و با حوصله همیشه سرگرم کار خودش بود و می‌گفت: این صدا تنها موسیقی زندگی من است که از سال‌های جوانی‌ام همیشه همراهم بوده و برایم می‌خواند، اگر کسی او را نمی‌شناخت بی‌گمان فکر می‌کرد که او لال است. هیچ وقت حرف نمی‌زد و وقتی هم که حرف می‌زد آدم را بدجوری غافلگیر می‌کرد، مثل پتک می‌ماند، می‌دانید: انگار که در تمام مدتی که او در کمال آرامش و سکوت در حال کار کردن است، توی ذهنش مشغول ال‌ک کردن کله‌ها و پخت و پز حرف‌هایش بود تا به وقتش آن را به طرف مقابل هدف بگیرد و به سرش بکوبد برای همین هم هر وقت با او حرف می‌زدی اصلا حواسش به تو نبود، این‌را می‌شد کاملا از عکس‌العمل‌هاش فهمید، تمام مدت پشتش به من بود و سرش هم گرم کار خودش، همیشه روی نیمکت چوبی رنگ پریده‌ای که زیر یکی از پایه‌هایش نیز ساعتی چسبانده بود مشغول سروکله زدن با یکی از ساعت‌های بخت برگشته و به قول خودش مزاحم بود، آن قدر هم با پنس و پیچ گوشتی به جان ساعت می‌افتاد تا دل و روده‌های آنرا بیرون بریزد، زیر لب هم با آن ساعت وغ زده و ولو شده زیر دستاش حرف می‌زد و برایش کرکری می‌خواند، همیشه در چنین مواقعی با آن صدای خش‌دار و دورگه‌اش به من می‌گفت: فکر می‌کند خیلی قلدر است، حالا تمام دل و روده‌هایش را بیرون می‌ریزم تا حساب کار دستش بیاید، نگاهش کن خیال می‌کند خیلی زرنگ است، با من نمی‌سازی؟ پس بگیر. این حرف را آن قدر با احساس و انگیزه به لب می‌آورد که اگر کسی نمی‌دانست که تنها طرف صحبتش یک ساعت قراضه رنگ و رو رفته است که دیگر حتی نمی‌شود آنرا ساعت هم خواند، گمان می‌کرد که حتما با کسی یا شخصی در حال مباحثه است. بعد از رجز خواندن برای ساعت هم معمولا به یک سکوت طولانی فرو می‌رفت، سکوتی سرشار از تفکر، انگار که حریش بدجوری قدر است و او مشغول طرح ریزی یک نقشه جدید برای شکست دادنش باشد، فقط گه‌گاهی برای آن که بفهماند که حواسش به حرف‌های من است ناگهان بر می‌گشت، به لبانش به زور لبخندی می‌زد و وقتی می‌خندید چهره‌اش سردتر و بی‌روح‌تر می‌شد آخر معلوم بود که این لبخندش کاملا ساختگی و اجباریست، شاید هم از روی عصبانیت بود، نمی‌دانم؛ به هر حال همیشه در چنین حالتی رگی از وسط سر تا ابتدای شقیقه‌اش می‌گذشت مثل یک عمل خودکار و تنظیم شده بالا می‌زد و سرش سرخ می‌شد و لب‌هایش گل می‌انداخت آن‌گاه لب‌های گوشت آلود خودش را باز می‌کرد تا صورتش را کش دهد و چهره‌اش را فتح کند و آن قدر پیش می‌رفت تا به نزدیکی گوش‌هایش هالالی شکل بگیرد تا فرصتی هم به دندان‌های کج و موج و زرد رنگش بدهد تا از پشت لب‌هایش نفسی بگیرند و با موهای کم پشت و خال خال‌های آشفته روی سرش

یک‌رنگ و یک‌دست شوند آنگاه به عادت همیشگی سرش را مانند قو کمی مایل به جلو می‌گرفت تا عینک ذره بینی ته استکانی‌اش با آن فریم کلفت سیاه رنگش روی بینی دراز و نوک تیزش سر بخورد تا با آن چشمان میشی ریز و خسته نگاهی به من بیاندازد، نگاهی غریب که همیشه باعث خجالت می‌شد تا چهره من هم رفته‌رفته از روی حسادت مانند چهره او سرخ شود اما همین لبخندش هم معمولاً چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشید، همین که سرخی چهره من به حال اولش برگردد و او فرصتی کند تا با دستمال گردنش عرق‌هایی را که روی پیشانی‌اش سرسره بازی می‌کردند پاک کند و با پنس دم باریکش عینک خود را روی بینی درازش جابه‌جا کند، لبخند او هم به یک‌باره محو می‌شد آن‌گاه انگار که به یاد چیزی افتاده باشد ساعت کوچک و قدیمی‌اش را از جیب جلیقه‌اش در می‌آورد و نگاهی به آن می‌انداخت و بعد ناخود آگاه ابروهای پر پشتش را بالا می‌انداخت و چشمانش را گرد می‌کرد و می‌گفت: ای وای دیر شد، امروز هم هیچ کار نکردم. بعد به یک‌باره که هول به دلش افتاده باشد دست و پایش را گم می‌کرد و بی‌خودی به جستجوی چیزی می‌افتاد،

هی پی این طرف و آن طرف قدم می‌زد و با خودش زیر لب پیچ پیچ می‌کرد، یک مرتبه به ساعت‌ها گیر می‌داد، سر یکی داد می‌کشید، روی یکی را با مشت می‌کوبید، در یکی از ساعت‌ها را باز می‌کرد و آنرا انگولک می‌کرد، با یکی دیگر خوش و بش می‌کرد. سرو ته حرف‌هایش را به هم وصل می‌کردی این بود که چرا آن‌ها با او همکاری نمی‌کنند و او را دست می‌اندازند، من که راستش را بخواهید به زور خنده‌هایم را قورت می‌دادم، البته خود من هم بعضی مواقع واقعا به وحشت می‌افتادم و ته دلم می‌گفتم که مردم راست می‌گویند که او دیوانه است. بالاخره بعد از کلی ریخت و پاشو داد و بیداد و این در و آن در زدن گویی که تازه متوجه حضور من شده باشد نگاهش به من می‌افتاد و با همان حالت هل زده می‌گفت: راستی سیگار، سیگار برایم گرفتی؟ سیگارم تمام شد. وقتی دستم را جلوی او دراز می‌کردم پاکت سیگار را توی دستم می‌دید و بلافاصله آنرا از توی دستم می‌قایید و تند تند نایلون روی آنرا باز می‌کرد و یکی از آنها را گوشه لبان کبود گوشت آلودش می‌انداخت که در عطش سیگار روی هم بند نمی‌گرفتند، بعد فوری آتش می‌کرد و با اشتهای سیری ناپذیری کام می‌گرفت و دودش را هوا می‌کرد. من همیشه فکر می‌کردم همگی سروصداها و بریز و بپاش‌ها به خاطر همین یه دونه سیگار باشه، سیگار برایش حکم تنفس تازه داشت، یک هوای تازه یا یک دل مشغولی دیگر، نمی‌دانم چه اسمی می‌توان بر روی حالت عجیب او گذاشت اما چیزی شبیه به همین‌ها بود. من هر روز بعد از زنگ آخر مدرسه به او سر می‌زدم، آخر باید سیگارها رو به او می‌رساندم، مغازه‌ی او چند کوچه بالاتر از مدرسه ما بود، درست وسط راه خانه تا مدرسه. او هم انگار به وجود من عادت کرده بود، لاقل بخاطر سیگارها. با این‌که وانمود می‌کرد که هیچ حواسش به آمدن و حضور من نیست از نوع سیگار برداشتنش و شور و شوقی که در حال سیگار کشیدن از خود نشان می‌داد می‌شد فهمید که هر لحظه بی‌صبری می‌کرد تا من از راه برسم، با من همیشه یک‌جور رفتار می‌کرد، با روحیه‌ای که او داشت بعید هم نبود، اصلا از تنوع بیزار بود، می‌گفت: تنوع برای آدم اعتیاد آور است و آدم را از زندگی پرت می‌کند. لباسش هم همیشه یک‌جور بود، حداقل هر وقت که من او را می‌دیدم همیشه همان بلوز پشمی کرم رنگ کلفت با آن شلوار پارچه‌ای کهنه قهوه‌ای رنگ را به تنش می‌دیدم و البته دستمال گردن قرمز رنگ با آن خال‌های سیاه رنگ پریده که می‌گفت: تن‌ها هدیه‌ای است که از یک دوست دریافت کرده، اما هیچ وقت نام دوستش را به من نگفت. من که همیشه فکر می‌کردم آن دوست اصلا وجود خارجی نداشته و یا حتی چیزی بوده که در ذهن او می‌گذشته، چیزی مثل یک رویا!!! همین عادت‌های عجیب و غریب او بود که مرا وادار می‌کرد سر از کارهایش در بیاورم، یک جور خاص بود تا این‌که لاقل می‌خواست

خودش را خاص نشان دهد . همیشه دلم می‌خواست تا سر از کارهایش در بیاورم . دوست داشتم بدانم چه می‌خورد؟ چگونه پول در می‌آورد؟ چه می‌کند؟ اصلا با این همه ساعت که دورتا دورش را گرفته‌اند چه می‌خواهد بکند؟ با این که روی شیشه خاک گرفته مغازه کوچک و گلی‌اش با خطی قدیمی و رنگ پریده نوشته شده بود: تعمیرات انواع ساعت، اما هیچ وقت حاضر نمی‌شد تا ساعت کسی را تعمیر کند، اصلا از آدم‌های دیگر بیزار بود، کافی بود کسی سرزده در مغازه‌اش را باز کند و ندانسته از او بخواهد تا ساعتش را تعمیر کند، بلافاصله عصبی می‌شد و آن طرف را به بد و بیراه می‌بست . بعضی مواقع با خودم فکر می‌کنم، می‌بینم که بدبخت حق هم داشت، آخر مدت‌ها بود که آرام و تنها در کنج مغازه‌ی کوچکش بدون سروصدا زندگی می‌کرد و کسی هم حتی احوال او را نمی‌پرسید، تازه از این هم که هیچ، پشت سرش هم هزاران هزار حرف در آورده بودند، یکی می‌گفت: دیوانه است، دیگری می‌گفت: روانی شده است، آن یکی می‌گفت: با اجنه‌ها می‌گردد، مردم را هم که کارشان نمی‌شود کرد، همان‌گونه فکر می‌کنند که می‌بینند. به قول معروف عقلشان توی چشمشان است . تنها کسی هم که با او حرف می‌زد و به دیدنش می‌رفت من بودم، یا به قول خودش تنها کسی که ساعتش را بعد از بیست و پنج سال تعمیر کرده بود، این جمله را با تاکید خاصی بیان می‌کرد که حتی باعث غرور من نیز می‌شد. آن روز اولین روزی بود که من او را می‌دیدم، از داستان‌سرایی‌هایی که برایش ساخته بودند کلی می‌دانستم، اصلا پاهایم می‌لرزید، دستانم که روی دستگیره در مغازه‌اش رفت ناخودآگاه درب باز شد و بعد ناله‌ای کرد و من آرام وارد مغازه شدم . باور کنید تمام تنم می‌لرزید، نمی‌دانم چگونه دستانم را از روی دستگیره برداشتم، در یک‌دفعه با صدای وحشتناکی بسته شد، انگار مدت‌ها بود کسی این‌جا زندگی نمی‌کند، اون مثل همیشه با یکی از ساعت‌هاش مشغول حرف زدن بود . یک‌دفعه با اون صدای دورگه خش‌دارش همان حالت که پشت کرده بود به من گفت: کی هستی؟ چی می‌خوای؟ من که از ترس شاش بند شده بودم خیلی آرام گفتم: آقا تو رو خدا شیشه ساعتو بندازین . خیلی سریع انگار که حرفمو نشنیده باشه: برو بیرون .

ادامه دادم : آقا به خدا بابام دعوا می‌کنه، همین دیروز ساعتو برام خرید . آقا تو رو خدا ... بابام کتکم می‌زنه.

خیلی خشک جواب داد: خب بزنه ... برو من کار دارم بچه ... برو ...

گریه‌ام گرفته بود. یه جوری ته دلم گفتم ناله کنم شاید ته دلش به رحم آمد: آقا هر چی پولش می‌شه می‌دم، شما فقط شیشه‌اش رو بندازین. به خدا آقا همین دیروز بابامون برام گرفت. بفهمه می‌زنه منو... آقا هر قدر پولش بشه بهتون می‌دم. آرام برگشت، عینکش همون جایی بود که بایست باشه، نگاهی بهم کرد، از خجالت سرخ شده بودم، از همون لبخندهای سرد و معروفش بهم تحویل داد . من که دیگه اشکام یه ریز بند کرده بودند از چشم بریزن بیرون و آب دماغم هم راه افتاده بود انگار روی چشممو کم کنه، با دستام شروع کردم به پاک کردن چشم و دماغم، انگار که از حرفام دل خودم هم برا خودم سوخته بود، آرام صدلیشو عقب داد و بلند شد . دستمال گردن قرمز خال خالیشو از گردنش در آورد و بهم داد . من ته دلم آرام شد که نقشه‌ام گرفته و دلش به رحم آمده، آرام سرمو بالا گرفتم با دستمالش اشکامو پاک کردم، اما آب بینیمو پاک نکردم، یه فص حسابی کردم و همشو انداختم جای اولشون . بعدش زل زد تو چشمامو گفت: چرا مواظبش نبودی؟ سرمو پایین انداختم و آرام جواب دادم: آقا به خدا توپ خورد بهش، افتاد پایین! ساعتو ازم گرفت و رفت، همون‌جا پشت به من نشست و شروع کرد هی ازم پرسیدن: کی هستی؟ کلاس چندم هستی؟ کجا می‌شینی؟ بابات کیه؟ خونتون کجاست؟ ... اووووه ... اگه بخوام همشو بگم یه چند ساعتی

طول می‌کشد، ساعتو درست کرد، باورم نمی‌شد، همون شیشه الماسی رو انداخته بود رو صفحه‌اش، شده بود مثل روز اولش، بدون این که من اصلا بهش بگم که شیشه‌ی ساعت از الماس بود، انگار خودش می‌دونست. نمی‌دونید چقدر خوشحال شده بودم، دست کردم تو جیبم تا بهش هر چقدر پول دارم بدم و اگر هم قبول کنه بقیه‌اش رو بعدا براش بیارم که دیدم یه پونصد تومنی گذاشت تو دستمو گفت: پس خونتون سه تا کوچه پایین تره؟ گفتم بله آقا، چقدر می‌شه؟ خیلی خشک نگاهشو ازم دزدید و رفت جای اولشو نشست و گفت: فردا که داری می‌ای یه بسته سیگار مارلبورو می‌خری؟ چی؟ گفتم مارلبورو. ادامه داد: آفرین، یادت نره ها؟ من تا فردا سیگارم تموم می‌شه، برو پسر جون، من خیلی کار دارم. من رفتم اما از اون روز به بعد همیشه پیشش می‌اومدم.

اوایل وقتی وارد مغازه‌اش می‌شدم همیشه برایم سوال بود که یک چنین آدمی با این همه ساعت چه می‌خواهد بکند؟ همه نوع ساعت را می‌توانستی ببینی، کلکسیونی از ساعت‌های مختلف، بزرگ و کوچک و ایستاده و دیواری آن‌هم به زمان‌های مختلف. ساعت دقیق تمام کشورها را می‌توانستی از نزدیک ببینی، اصلا این‌جا خود زمان بود، با این که سواد درست و حسابی نداشت، با علامتی که از هر یک از ساعت‌ها در ذهنش ساخته بود زمان کشورها را به یاد می‌آورد. مثلا می‌گفت: الان ایتالیا نصف شب است یا ژاپن الان دیگه ظهر است. مدت‌ها بود که روی یک پروژه قدیمی در حال کار بود، اصلا درگیری‌اش با ساعت‌ها همین بود. می‌گفت: بدنبال یک زمان جدید است، این جمله را بارها و بارها تکرار می‌کرد. یادم هست هر بار که این جمله از دهانش خارج می‌شد، ناخواسته چهره سردش را در یک خوشحالی مرموزی پنهان می‌کرد. همیشه می‌گفت که این راز فقط بایستی بین من و او بماند. اما برای من واقعا عجیب بود حتی خنده‌آور. او می‌خواست تا با ساعت‌ها یک عمل اعجاب‌انگیز انجام دهد. می‌گفت: می‌خواهد کاری کند که تمام عقربه‌ها در هر زمانی که هستند در یک آن متوقف شوند. به قول خودش می‌خواست تا امور زمان را به دست بگیرد، چنان هم از خود عزم راسخی نشان می‌داد که حتی خود من هم یه جورایی ته دلم قرص شده بود که او حتما موفق می‌شود، اما این امکان نداشت ولی با این حال او بالای بیست و پنج سال بود که به قول خودش بر روی این پروژه فعالیت می‌کرد و تنها کسی را که ادامه دهنده راه خود می‌دانست من بودم! بارها به من گفته بود: آیا دوست دارم که تمامی این ساعت‌ها روزی برای من باشد؟ خب من هم که بدم نمی‌آمد تا تمامی زمان‌ها را در خانه نگه دارم پس با او همکاری می‌کردم. فقط تنها چیزی که این اواخر ذهن او را کاملاً به هم ریخته و اعصابش را بجوش آورده بود، طرح جدید شهرداری بود که مغازه او را شامل می‌شد. گویا شهرداری بخاطر بافت قدیمی که مغازه او داشت به او پیشنهاد فروش داد تا طرح جدیدی را در آن مکان راه‌اندازی کند.

او هم دائما می‌نالید که بعد از این چگونه بایستی شب را به صبح برساند و چگونه می‌تواند طاقت بیاورد که بدون صدای ساعت‌ها خواب به چشمانش بیاید. بارها هم می‌گفت: همش تقصیر اهالی همین محله است که چشم دیدن او را ندارند، آنها به مامور شهرداری راپورت می‌دهند که او را از این‌جا بیرون کنند، اما هی هم خودش را سرزنش می‌کرد که سزای آدمی که سرش تو کار خودش باشد همین است، راست هم می‌گفت، به قول او تا مردم کسی را می‌بینند که مظلوم گوشه‌ای افتاده و سرش گرم کار خودش باشد هی این در و آن در می‌زنند تا سر از کارش در بیاورند، هی پشت سرش حرف در می‌آورند و صفحه می‌گذارند! اما او تصمیمش را گرفته بود تا موقعی که این پروژه قدیمی را به اتمام نرساند از آن‌جا جم نخورد. فردای آن روز بعد از زنگ مدرسه مثل همیشه یک بسته سیگار مارلبورو خریدم و به طرف مغازه‌اش حرکت کردم. سر

راه با خودم فکر می‌کردم که آیا او موفق خواهد شد و آیا اصلا امکان چنین موضوعی ممکن است که او بتواند در یک آن تمامی زمان‌ها را متوقف کند و سوالی که همیشه مثل خوره بر لبانم سنگینی می‌کرد و نمی‌توانستم و یا جراتش را نداشتم آنرا با او در میان بگذارم: چرا با این که تیک‌تاک‌ها را هم‌چون موسیقی دوست دارد، از دوران جوانی برای او می‌نوازد و به قول خودش به او آرامش می‌دهد می‌خواهد در یک آن متوقف کند؟

اما این بار تصمیم خودم را گرفتم و می‌خواستم به هر قیمتی که شده این سوال را از او بپرسم، حتما می‌توانستم سر از رازی که او در سر داشت در بیاورم. شدت قدم‌هایم را تندتر کردم اما وقتی پیچ آخرین کوچه را پشت سر گذاشتم تا به کوچه‌ای که مغازه او در آن جا قرار داشت برسم، نمی‌توانستم باور کنم، آیا این امکان داشت؟ قدم‌هایم خود به خود خشک شد، من نمی‌توانستم آن چیزهایی را که می‌بینم باور کنم. از مغازه او هیچ خبری نبود. یک بولدوزر مشغول صاف کردن گل‌های مغازه‌اش بود و دور تا دور آن پر بود از میز و صندلی و کلی ساعت‌های ریز و درشت. یخ کرده بودم، آرام آرام حرکت کردم. ناگهان پاهایم بدون اراده گویی که گرم شده باشند شروع به دویدن کردند و وقتی به آن جا رسیدم نزدیک بود گریهام بگیرد. تمام ساعت‌ها از حرکت ایستاده بودند. این غیر قابل باور بود، تعدادی از مردم هم آن جا ایستاده بودند و به ساعت‌ها زل زده بودند. بعضی‌ها هم به سراغ ساعت‌ها رفته بودند تا ببینند آیا می‌شود آنها را به کار زد یا نه؟

یادم می‌آید بعضی‌ها می‌گفتند: پیرمرد دیوانه با این همه ساعت خراب و کهنه چه می‌خواست بکند!

اما اون‌ها نه خراب بودند و نه آن قدر کهنه، آنها کار می‌کردند، من خودم همیشه آنها را می‌دیدم که کار می‌کردند، اصلا صدای تیک تاک همین ساعت‌ها بود که موسیقی همیشگی او بود. اما حالا دیگر کار نمی‌کردند. از یکی از مردها که دائما سر تکان می‌داد و زیر لبش چیزی می‌گفت پرسیدم: آقا بخشید خودش کجاست؟ زیر چشمی بهم نگاهی انداخت و با صدای لرزیده‌ای گفت: سخته کرد، مرد، سروصداش می‌اومد قبل از این که بمیره، اومده بود بیرون از مغازه و هی یکیو صدا می‌زد، عجیب بود از اون که بیاد بیرون، نمی‌دونم اسمش چی بود؟ گفتم: مسعود؟ گفت: آهان... فکر می‌کنم همین بود. دائما تکرار می‌کرد داره موفق می‌شه که نمی‌دونم چی چی ساعتو نگهداره، دیوونه بود، ساعت‌هاش همه خراب بودند. سرمو انداختم پایین، به یکباره چیزی نظر منو به خودش جلب کرد، چیزی که از دور برق می‌زد، به طرفش حرکت کردم، اون لای گل‌ها چسبیده بود و در ضمن شیشه‌اش هم شکسته بود، این خود همون ساعت جیبی بود که اون همیشه برای دیدن وقت به او دید می‌زد و می‌گفت: عین بچه خودش می‌مونه و هیچ وقت بهش دروغ نمی‌گه، درست و حسابی داشت کار می‌کرد، نگاهی به ساعت خودم انداختم، چند دقیقه‌ای از اون عقب بود، ساعتو توی جیبم انداختم. اشک‌هام داشت کم‌کم در می‌آمد و از اون کوچه گذشتم، تو راه فکرم این بود که آیا علی بابا واقعا موفق شده بود که اون ساعت‌ها رو از حرکت بندازه؟ پس چرا این ساعتش کار می‌کنه؟ اصلا خودش چرا سخته کرد و مرد؟ علی بابا مرده بود اما ساعتی که اون همیشه دید می‌زد مثل قدیم‌ها داشت کار می‌کرد.

کلاغ روی شاخه بود

خدایمرااد فروهر

- «از خیلی وقت پیش دوست داشتم. از زمانی که راهنمایی درس می‌خوندم.»
سیگار توی دست چپش بود. دست راستش را روی سر و صورتش مالید
: «هنوز هم دوست دارم. اما...»

انگشت کوچک دست بی سیگار را در امتداد دماغش پایین کشید. چند بار گوشه‌ی چشم راستش را مالید
« ۱۵ تومن مهدی از م می‌خواد، ۵ تومن سعید، ۱۰ تومن حسین، ۱۷ تومن ابوالفضل ...»
دومین انگشت از سمت چپ را برد زیر چشم چپ، خیلی گشت. چیزهایی پیدا شد. امیدوار شد. بعد کل
انگشتانش را به طرف پیشانی و ابروها برد. با انگشت وسطی خط‌های پیشانی را چسپید. رفت و آمد. هیچ‌کس
سوار نشد. با ناخن‌هایش، اما آرام کشید. چیزی نبود. کل دستش را کشید روی صورتش از بالا تا پایین، چیزی
نبود. انگشتش را کرد توی دماغش. به زور یک چیزهایی درآورد.

قوانین و مدیریت منابع طبیعی ۸

ژئومرفولوژی یک ۸/۵

جنگل کاری در مناطق خشک ۱۵/۵

شناسایی گیاهان مرتعی ۱۲/۵

حفاظت خاک ۱۲

سرش را بالا برد. تا حدی که انگشتانش بتواند زیر گلو حرکت کنند. تا جایی که ریش در می‌آمد والان نبود.
چیزی پیدا نشد. دوباره آمد کنارش نشست. من و من کرد.
- « یعنی دیگه تمومه.»

- « نه تموم شده نیست. اگه تو بخوای»

پایین تر از جایی که ریش در می‌آمد، با انگشت وسطی رویش کشید، انگشت را که می‌کشید به سمت
گوش‌ها، پوستش جمع می‌شد، می‌کشید پایین به حالت اول بر می‌گشت. آن قدر کشید تا پیدا شدند.
- « بین حسین، باور کنید الان هیچی ندارم. آخر هفته از خونه پول می‌فرستند.»
- « نه مهم نیست، اگه ندارید بعداً می‌گیرم.»

دو تا انگشت وسطی آمدند کمکش، رفتند بالا، آمدند پایین. جمع کردند. مقداری رفتند زیر ناخن‌ها، مقداری
هم گیر کردند توی موهای سینه و ماندند بیشترش زیر انگشت وسطی ماند. که آن دوتا کمکش کردند. آنها
را جمع کردند $۸ \times ۲ + ۸/۵ \times ۳ + ۱۲ \times ۳ + ۱۲/۵ \times ۳ + ۱۵/۵ \times ۲$

- «من بیست و هشت ساله، دارم درس می‌دم تا به حال هیچ نمره‌ای رو تغییر ندادم.»

- « استاد من که ده نمی‌خوام. ۹/۷۵ بدید مشروط نشم.»

- « بذارید برای شنبه، الان وقت ندارم. می‌خوام برم جایی.»

رفتند و کشیدند. اول کار را همان وسطی انجام می‌داد. رفتند روی گردن. بهتر بود. اما خشک بود. زمخت بود.
چندشش می‌شد. ول کردند رفتند روی شانه‌ها انگشت وسطی بیشتر حال می‌کرد. ریختند روی تخت.
«ما فقط خواسته‌ها مونو می‌خوایم. اونایی که بانک آتیش می‌زنند و شیشه‌ی مغازه‌ها رو خرد می‌کنند، دانشجو
نیستند. ... ما فردا تحصن خود را در دانشگاه تهران ...»

خواستند بروند سمت کمر، سمت پهلو. دیدند از طرف شانه‌ها نمی‌شود رفت. یک شب توی کمر گیر کرد، نه از گرگ‌ها ترسید نه از تاریکی حاکم بر کوه. فردا صبح پیدایش کردند. پیراهنش را از زیر شلوار بیرون کشید. دستش را برد سمت پهلو. بعد رفت طرف ستون مهره‌ها. گوشتش کم بود اصلا حال نمی‌داد. مسئله‌ی حال نبود، یک جوری بود. به سمت پهلو برگشتند. بهتر بود.

«چه گنده این زندگی.»

خاکستر سیگارش را تکاند روی تخت. عبد حسن بعضی وقت‌ها هم می‌آمد. زیاد قسم می‌خورد. به حرف‌هایش می‌خندیدند: «... به قرآنی که خدا از اون خونده هر چی در می‌آرم، می‌دم خرج داریوش و خداویس، هیچ کاری هم برام نمی‌کنن. داریوش نخور دیگه داره تموم می‌شه!» نه تمام شدنی نبود. هر چه جمع می‌کردند بیشتر حریص‌تر می‌شدند. یعنی معتاد شده بودند. هی می‌کشیدند و هی جمع می‌کردند. خواستند بروند روی شکم، اما اول پهلو را چسبیدند. هر دو پهلو سرخ شده بود. سوز می‌دادند. انگشت‌ها را از زیر پیراهن آورد بیرون. زینب داشت می‌رفت. کلاغ توی حیاط هم بال گرفت.

خاکستر سیگار را تکاند. هنوز بهمن بود. هم اتاقی‌اش در بالکن را باز کرد. لیوان چای دستش بود. نیشخندی زد. در را بست. رفت تو. رفت تو اتاق. انگشتانش را به هم مالید. بند اول هر انگشت، بند اول هر انگشت دیگر را پاک می‌کرد. چن‌دشش می‌شد. خشک شده بودند. روی تخت ریخته بودند. انگشت‌ها دوباره شروع کردند. از بین دو دکمه‌ی پیراهنش رفتند و چسبیدند سینه را فشار دادند. موها از انگشت‌هایش فرمان نمی‌بردند. کلاغ روی شاخه بود.

گاو

کوروش رنجبر

سراپا خیس به خانه رسید. پدر بود. در را که باز کرد، کسی رو برنگرداند که ببیندش. رفت طرف شوقاژ. خاموش بود. داد زد: چند تا گاو این جا واستاده، نفهمیدید شوقاژ خاموش شده؟ هیچ کس حرفی نزد. شاخ‌هایشان را تکان دادند و به هم نگاه کردند.

گزارش یک برخورد

(و اینکه کی می خورد و کی نمی خورد)

خدا مراد فروهر

در یکی از روزهای هفته که پیشوند عددی آن به طور دقیق مشخص نیست. چند تن از پرفسورهای تراز اول جهان، با داشتن تخصص‌هایی شبیه و ناشبیه، در یک ساختمان قدیمی دور میزهایی از جنس بلوط نشستند، تا در مورد موضوع از پیش تعیین شده بحث و اظهار نظر بکنند. وزیران چند کشور به جلسه دعوت شده بودند. ساندویچ‌خورها و ساندویچ‌فروشان معتبر جهان همراه با چند زن جوان و زیبا که همسرانشان شام و ناهار را در ساندویچی‌های محل خود میل می‌کردند، نیز حضور داشتند تا جلسه بدون هیچ‌گونه عیب و ایراد به نتایج خود برسد. به علت علمی بودن جلسه و نیز حضور شخصیت‌های گنده‌ی آن به هیچ یک از ساندویچ‌خورها و ساندویچ‌فروشان صندلی برای نشستن داده نشد. بالاخره بعد از ساعتی تاخیر جلسه رسماً کار خود را آغاز کرد: «عزیزان! ما همه امروز دور هم جمع شده‌ایم تا مسئله‌ای مهم را که بشریت از آن رنج می‌برد، حل نماییم. مسئله‌ی پلورالیزم غذایی در این قرن مشکلات عدیده‌ای را برای همه همشهریان به وجود آورده است. جدایی ساندویچ از نوشابه که موضوع بحث امروز است، یک مسأله‌ی اساسی و دارای لایه‌های عمیقی است که اگر امروز حل نشود، نسل‌های آینده‌ی ما به خصوص جوانان را به ... گه خواهد کشاند. مخالفین و موافقین نظر خود را در این زمینه خواهند گفت و در پایان، نتیجه‌گیری را به طور مستقیم و زنده از طریق تلویزیون‌های رنگی و سیاه و سفید به اطلاع عموم خواهیم رساند. حال از پرفسور **A.B.C.D.E.F.G.H.I.J.K.L.M.N.O.P.Q.R.S..T.U.V. W.X.Y. Z** خواهش

می‌کنیم نطق خود را ایراد فرمایند.»

این پرفسور، دارای دو تخصص در زمینه‌ی جنس شیشه‌ها و تولید کاغذهای ساندویچی بود و نام کامل او را هیچ کس نمی‌دانست. حتی خودش و پدر و مادرش هم. برای دانش‌آموزان کلاس اول ابتدایی، صفحه‌ی اول شناسنامه‌اش را در صفحه‌ی اول کتاب‌ها چاپ کردند تا آنها با نگاه به اسم و عکسش حروف الفبا را بهتر یاد بگیرند. ایشان با خضوع و خشوع فراوان، مقالات خود را روی میز گذاشتند و چنین اظهار کردند:

«آقایان و خانم‌ها! بنده بعد از سال‌ها تحقیق در جدایی ساندویچ از نوشابه، به این نتیجه رسیدم که این یک تفکر پوچ و بی‌خود است. اگر ما ساندویچ را جدای از نوشابه بخوریم، احتمال گلو درد و شکم درد فراوان است. با توجه به نموداری که بنده خود آن را رسم کرده‌ام. درصد مرگ و میر کسانی که ساندویچ را همراه نوشابه نمی‌خورند از آنهایی که همراه ساندویچ نوشابه می‌خورند خیلی بیشتر است و غیر قابل مقایسه.»

این پرفسور با ارایه‌ی فرمول‌ها، جدول‌ها، گزارش‌ها، عکس‌ها، نمودارها و...و...و... آن قدر در این مطلب داد زد که بی‌هوش شد و از حال رفت. طرفداران به این از خود گذشتگی احسنت فراوان گفتند و به مخالفین گفتند: «یاد بگیرید.»

نفر بعد که نوبت حرف زدن داشت. پرفسور **W.W.W** بود. ایشان چنین شروع کردند:

«تفکری که من هم طرفدار آن هستم، ریشه در مسایل روانشناختی انسان دارد. نوشابه به خودی خود ضرر ندارد، اما اگر همراه ساندویچ خورده شود خشونت آور می‌شود. عموماً کسانی که به ساندویچی می‌روند، عجله دارند و مجبورند ساندویچ را سر پای بخورند. اگر همراه ساندویچ نوشابه سفارش دهند کار مشکل‌تر می‌شود.

چون باید با یک دست ساندویچ را بگیرند و با دست دیگر، شیشه‌ی نوشابه را و از سس و نمکدان و فلفل هم استفاده بکنند. در غیر این صورت ساندویچشان مزه‌ای نخواهد داشت. ممکن است شیشه از دستشان رها شود و سر و صدا ایجاد کند. این موضوع حقیقتاً با رابطه‌ی محیط زیست و مدرنیسم تضاد زیادی دارد. اگر در چندین نقطه از شهر این اتفاق بیفتد مردم فکر می‌کنند شورش شده، دست به راهپیمایی می‌زنند و کل شهر را به هم می‌ریزند. مگر جنگ جهانی اول از کجا شروع شد؟»

آقای الفبایی گفت: «این که ایرادی ندارد. خشونت در ذات اشیا وجود دارد. چوب، سنگ، شیشه، آهن، حتی هندوانه، گوجه فرنگی و بستنی نیز از ادوات جنگ هستند. آیا باید این‌ها را از زندگی روزمره حذف کرد؟»

پرفسور **WWW** این حرف را نشنیده گرفت. به صدلی خود لم داد. و به حالت اغما رفت. حال باید پرفسور **B.R.B.R.E** نظریات خود را ارایه می‌داد. او متخصص سوختگی‌های کنار نان بربری بود که اصلاً ربطی به موضوع جلسه نداشت. وقتی به دنیا آمد پدر و مادرش تکه‌ای نان بربری جلوی دماغش گرفتند و پدر بزرگ و مادر بزرگش سی و سه بار، در گوش چپ و راستش گفتند: بربری این پرفسور خوردن نان بربری را بر سخنرانی ترجیح داد.

پرفسور **A.B.C.C.B.A** که از مخالفین جدایی نوشابه از ساندویچ بودند، گفت: «آقایان ویسکی و ودکا اصلاً معنایی ندارد. ما دچار یک از خود بیگانگی شده‌ایم. نوشابه همراه با ساندویچ در تمدن‌های اولیه‌ی بشری وجود داشت. اما به شکلی دیگر و این به فطرت انسان‌ها بر می‌گردد. یک نوشابه همراه با ساندویچ و بعد از آن سه نخ سیگار کنت، (**KENT**) آدم را به هفت آسمان می‌برد.»

یکی از متخصصین جلسه که از لحاظ اسم با پرفسور **A.B.C.D.E.F...** شباهت داشت ولی یکی از حرف‌هایش جابه‌جا شده بود گفت: «آنهایی که می‌گویند ساندویچ همراه نوشابه باشد به منافع خود فکر می‌کنند. چه قدر نیرو و انرژی برای حمل شیشه‌ها به هدر می‌رود.» این پرفسور آن قدر به مخالفین جدایی ساندویچ از نوشابه حمله نمود که همه‌ی آنها عصبانی شدند و شعار دادند: «ساندویچ ما عین نوشابه‌ی ماست و نوشابه‌ی ما عین ساندویچ ما.»

در این هنگام جلسه کمی به اغتشاش کشیده شد. با این حال با وساطت ساندویچ‌خورها و ساندویچ فروش‌ها، جلسه روال عادی خود را پیدا کرد و تا آخرهای شب به کار خود ادامه داد. عکاسان از آن چند زن عکس‌های جورواجور گرفتند و چیزی در ته دل‌شان می‌گفتند، که اساس زندگی زیبایی است نه حرف و سر و صدا. در آخر برای رفع گرسنگی عمومی، به نزدیک‌ترین ساندویچی رفتند. و بر سر تقسیم نوشابه‌ها و این‌که کی می‌خورد و کی نمی‌خورد دعوایی حسابی راه افتاد. آن شب همدیگر را چنان کتک زدند که نزدیک بود جنگ جهانی دوم دوباره شروع شود.

فردای آن روز که پیشوند عددی آن به طور دقیق مشخص نیست، هیچ مغازه‌ی ساندویچی باز نبود و اصلاً نه ساندویچی وجود داشت و نه نوشابه‌ای.

مشق سرد

ریحان عطاردی

مدادم را تکان می‌دهم تا خاکسترش بریزد. دود را از دهانم می‌دهم بیرون. شاید بارانی که الان نم‌نم از این آسمان می‌بارد یکی دو ساعت بعد برف بشود و نرم نرم رو سر لبو فروش‌ها بریزد. مدادم شکل سیگار است... از دهانم دود در می‌آید، همه آدم‌های توی خیابان از دهان‌شان دود در می‌آید. از لیوان چایی حاجی هم دود بلند می‌شود.

صدای ماشین‌ها می‌آید ولی من گوشم به صدای قطره‌های باران است که می‌خورند به کارتون. گذاشته‌ام جلوم که باران دفترم را خیس نکند. بابا وقتی سیگار می‌کشید سیگارش را این‌جوری می‌گرفت لای انگشت‌هاش... بعد دود از دهانش می‌آمد بیرون... چشم‌هاش ریز می‌شد و به یک‌جا خیره می‌ماند. حاجی تو مغازه‌اش دارد مشتری راه می‌اندازد. هیچ‌کس هم که نمی‌آید روی این ترازو بایستد تا بهش بگویم چند کیلوئه... مدادم روی کاغذ حرکت نمی‌کند. نمی‌توانم تکانش بدهم. یک بار شاگرد حاجی برام یه استکان چایی آورد. بعدش دیدم که حاجی گوشش را پیچاند... سبیل‌های حاجی بالا و پایین می‌رفت و دندان تلاش معلوم بود. فردا باید مشقمو ببرم مدرسه ... باید تا فردا جریمه‌هام را بنویسم. دست‌هام را ها می‌کنم و می‌نویسم... بابا نان داد. یک نفر مثل سایه رد می‌شود و یک سکه می‌اندازد جلوم ... دانه‌های برف می‌افتند روی زمین و محو می‌شوند. شاگرد حاجی را می‌بینم که از پشت شیشه بهم زل زده. به دفترم نگاه می‌کنم و دوباره می‌نویسم ... بابا نان داد.

معکوس

علیرضا دزفولیان

... چه آرام آرام آمد و جای الاکلنگ و بالا بلندی را برایم گرفت. کارم این شد که با همه سیبل کلفتیم، عین خان باجی چارقد به سر، صبح‌ها برخیزم و بچه‌ها را بفرستم تو کوچه و شب‌ها در حالی که خاک بازی می‌کردند صدایشان کنم تا برگردند خانه. گاهی به خودم می‌گویم: چه فایده از این بازی؟ نه هراسی دارد و نه شادایی و آخر سر هم غیر از سیاهی کاغذ و تمامی خودکار چیزی نمی‌گذارد. اصلا من برای کی می‌نویسم؟ نوشته‌هایی که خودم هم حوصله مرورشان را ندارم. خستگی همان خستگی قایم باشک است. شاید ته مانده همان ترس رقیقی را دارد که وقتی چشم بر درخت می‌گذاشتی و سعی می‌کردی از لای انگشتانت دور و برت را نگاه کنی و شروع می‌کردی شماره‌ها را می‌شمردی، سر تا پایت را می‌گرفت. ولی حالا جور دیگری باید شمرد: معکوس، آرام و بی‌صدا.

... سرمای کوچه‌ها. در خیالاتم تکرار می‌شد یک چرخ گاری بزرگ با یک شاخه گل زرد درست در وسطش بدون کج شدن غلت می‌خورد روی سنگفرش‌ها. یک سری آدم سریع و تند رد می‌شدند. من نقش دخترک کبریت فروش را داشتم که یخ زده بود. بلند شدم و سریع دنبال همان آدم‌ها راه افتادم. جلویم یک مرد بلند قد راه می‌رفت که موهایش را با کش از پشت بسته بود. یک لحظه برگشت توی چشمانش نگاه کردم ولی رویش را سریع برگرداند. یادم آمد. داد زدم: محمود. محمود. دیدم زنی است و زبان ما را هم بلد نیست. ولی مو نمی‌زند. خود محمود بود. خودش بود ...

... دهنم مزه آب نمک غلیظی گرفته بود و لب‌هایم خشک و پوسته پوسته شده بود. پایم را تا مچ توی تشت قرمز آب فرو بردم. عین آهن گداخته‌ای که در آب می‌گذاری. پتو خیس شد و پرتش کردم. مثل سرگیجه‌ای نگاهم در یک لحظه افتاد به تمام اضلاع اطاق. ترسی عجیب و دور اطاق را گرفته بود. حتما دورترها کودکی تبار زیر آب سر و ته می‌زد. دادهایش حباب می‌شد و دست و پا زدنش موج و شوری آب تا ته در رگ‌های مغزش رسوخ می‌کرد. همه چیز تمام شد که قرقر قایقی آب را شکافت ...

... تمام دور و برم سیاه بود. همه چیز مات و مبهوت و تار. درست آمد پشت سر من آخر صف وایساد. برگشتم نگاهش کردم و گفتم: تازه اومدی؟ چشمان غریب و دوری داشت با گونه‌های لاغر، لرزان و برآمده. سرش را تکان داد و ادامه داد: اسمت چیست؟ گفت: محمود.

- برو جلو وایسا. جلویم ایستاد. از جلو نظام دادند و دست بر روی پشتش گذاشتم. برگشت و خندید. من هم خندیدم تا سرکلاس ...

... برگ‌ریزان و رقص با عزرائیل درختان. مردم بی‌خیال می‌گذرند. می‌گویند پشت آب شدن آدم برفی‌ها، وقت بازگشت پرستوها، برگ‌ها از نفس شاد بهار پتوی خواب آور خود را کنار می‌زنند و از لابلای پوست خشکیده درخت‌ها سرک می‌کشند و پرواز پرستوها را به تماشا می‌نشینند. ولی کسی نیست باور کند که آن‌ها فرق می‌کنند با پارسالی‌ها. آن‌ها فرق می‌کنند با برگ‌هایی که در هجوم کفش‌ها آخرین فریادشان خش خش ضعیف بود و به جشن یک سالگی‌شان نرسیدند. از این حرف‌ها چندم شد. به در خانه که رسیدم حس دم کرده‌ای داشتم. کلید را چرخاندم. صدایی شنیدم. از دو تا خانه آن‌ورتر سر محمود را دیدم تا نصفه زده بود

بیرون. سرش بیشتر از قدش سن داشت انگار چند سال زودتر دنیا آمده باشد. سلامی کرد و پرسید: خونتون اینجاست؟ چه جالب. پس صبحها می‌آی باهم بریم؟ ...

آبی به صورتم می‌زنم، پنجره را باز می‌کنم و نگاه می‌کنم به بیرون. همه چیز در سیاهی یک رنگ است. فقط صدای باران را می‌شنوم که نم‌نم می‌زند. پشت خانه من روزها تا آنجا که چشمت کار می‌کند پر از مترسک‌هایی است که کشاورزها در خاک گذاشته‌اند. چند بار وقتی باران می‌بارید احساس می‌کردم لابه‌لای باران به همدیگر تف می‌انداختند ...

... داشتیم کفش‌هایم را می‌پوشیدیم که صدای محمود را شنیدم. سریع کیفم را گرفتم و بدو از در رفتم بیرون. توی چشمانم نگاه کرد.

— دیر اومدی؟ چیزی نگفتم. دستش را گرفتم. اگر بچه‌ها بودند دوباره شروع می‌کردند مسخره کردن. کوچه‌ها را می‌گذشتیم. تیر و کمان کوچکی با کش درست کرده بودم و پرنده‌ها را می‌زدم. محمود بدش می‌آمد. می‌گفت: خجالت دارد. گناه دارند ولی اهمیت نمی‌دادم. یک بار یک پرنده را که زدم وقتی خونی شده بود گذاشتش لای دستمال و بردش خانه. خودش می‌گفت: خوب شد و پرش دادم ...

... کبریت را کشیدم و زیر گاز را روشن کردم. چهار شب بود که غذایم ماست ترشیده توی یخچال بود. حال درست کردن غذا نداشتم. امشب سر گیجه گرفتم و بی‌خیال شدم ...

... تب کرده بودم. دست روی لاله گوشم کشیدم که گرم و سرخ بود. صدای بلبل زنگ به گوشم رسید. یکی از بچه‌ها بود. آمده بود سر بزند. گفتم: از محمود چه خبر؟ بی‌معرفت امروز نیامد. خنده معنی داری کرد و گفت: محمود؟ یک چیزی بهت بگویم. باور می‌کنی دختر است؟ امروز یکی از بچه‌ها دست به پشتش زده و دیده بود سینه بند بسته. تو تا حالا دیده بودی؟ نشان که نمی‌داد ولی بچه‌ها می‌گفتند تو می‌دانستی محمود دختر است. به خاطر همین هم باهاش بودی. نه؟ ...

... محمود توی اطاق پشت نشسته بود. مادرش گفت: محمودجان دوست قدیمیت آمده. ببین کیه؟ بزرگ شده بود و چهره‌اش جذاب‌تر بود. نگاهم کرد. ورقی که روی میز بود را با ترس جمع کرد. آمد جلو و پرید توی بغلم. برای چند دقیقه توی بغلم گرفته بودمش. زار و زار گریه کرد و من با یک حس خاصی نوازشش می‌کردم. وقتی نشستیم خواستم که ورق را نشانم بدهد. یعنی از دور هم نگاهم افتاده بود، دیدم که نقاشی بود. باز هم خواهش کردم که نشان داد. چهره یک آدم بود که درست از وسط تقسیم به زن و مردی می‌شد. یک طرفش با موهای بلند و بولند و چشمان شهلائی کشیده‌ای بود و طرف دیگرش آدم بی‌مو و سیبیل داری بود با چشمان ریز. گفتم: این چیست؟ و بعد پاک کن سفیدی را که روی میز بود را برداشتم و نصف مردانه صورت را با دقت پاک کردم، خواستم نشانم بدهم که دیدم رفته بود ...

... بوی اطاق من بوی ماست ترشیده، نان خشکیده و عرق شور با گرمی نفس گرفته بود که بوی سوخته غذا هم پیچید. دویدم سر گاز. زیرش را خاموش کردم و غذا را بر نداشتم، ول کردم. ریخت روی زمین و صدای درش که می‌چرخید آرام آرام خفه شد ...

... روز گرمی بود. وقتی خیلی گرم می‌شد منگی خاصی می‌گرفتم و همه جا را با ته رنگ قرمزی می‌دیدم. رفته بودیم اردو. بر می‌گشت به چند روز قبل از اخراج محمود از مدرسه. بچه‌ها شادی می‌کردند. پسرک چاقی وسط می‌رقصید و یکی از بچه‌ها روی سطلی می‌کوبید. من و محمود یک صندلی مانده به آخر نشسته بودیم. من دست می‌زدم. بر گشتم و به محمود که مثل گربه خپ کرده بود یک گوشه نگاه کردم. گفتم محمود

دست بزن ولی محمود لای چادری سیاه قايم شده بود که خانمی گفت: ببخشید لطفا بگذارید من پیاده می‌شوم.

... ماشین وایساد و من پیاده شدم. چند روز بود که نمی‌رفتم مدرسه. تب داشتم و کمی هم بالا آوردم. به مدرسه که رسیدم بچه‌ها دوره‌ام کرده بودند. ای کلک نامرد. تو می‌دانستی دختر است؟ می‌دانستی. می‌دانستی. یک‌دفعه دیدم پراکنده شدند و ناظم اخمو با لحن محکمی گفت: بیا دفتر ...

... من همیشه خیال می‌کردم توی این شهر، غریبه‌تر از خودم، خودم بود. یک موقعی احساس می‌کردم شوری اشکم را هیچ بنی بشری نچشیده. اصلا تنهایی برای من یک عادت دور لذت بخشی بود که هیچ‌کس نمی‌توانست در مخیله‌اش بگنجد. فقط گاهی با نوشته‌هایم آدم‌هایی می‌ساختم که زود خراب می‌شدند. به این‌جا که رسیدم از بالا صدایی شنیدم. شاید گریه‌ای باشد یا ... از پایین خودم را دیدم که قلم بدست غرق عرق بودم، گیج می‌خوردم و می‌چرخیدم. صدا که بلند شد، یک‌هو بلند شدم و با ترس داد زدم: کسی می‌خواهد نوشته‌هایم را بدزدد؟ ...

... سر کلاس انشا نشستیم بودیم. محمود را از مدرسه انداخته بودند بیرون. یعنی پدر و مادرش داشتند صحبت می‌کردند تا برگردد. وقتی رفته بودم گج بیاورم شنیدم که آقای مدیر به پدرش می‌گفت باید گواهی برای تعیین جنسیتش بدهد و صحبت می‌کرد که تا قضیه به اینجا نرسیده بود باید این کار را می‌کردند که مدیر گفت: تو چرا اینجا ایستاده‌ای؟

... دوربین عکاسی را که گرفته بودم همان شب‌های اولش بود که خوابی دیدم به رنگ فیلم‌ها. همه چیز رنگش درست بر عکس بود. چهره محمود را می‌دیدم که سایه‌های سیاه زیر چشمانش سفید بود. موهایش سفید شده بود. مردمک چشمانش. انگار پیر شده بود ولی پیر هم نبود. در این حالت نمی‌توانستم در چهره‌اش بینم دختر است یا پسر. یک چهره غلیظ خاصی بود که کم‌کم نزدیک و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد که مادرم گفت: نمی‌خواهی بروی؟ ...

خيار را که خواستم پوست بکنم، دستم برید. درست همان‌جا که سوخته بود. یک مایع بی‌رنگ گرم بیرون زد و بعد کم‌کم با خون قاطی شد و سوزشش بیشتر شد. آن روز محمود برگشت مدرسه. نمی‌دانم چه‌طور قبول کرده بود. فکر می‌کردم الان بچه‌ها شروع می‌کنند مسخره کردنش ولی انگار یک ترسی ازش پیدا کرده باشند ساکت و با احترام و با یک تعجب خاصی نگاهش می‌کردند. من هم توی چند روز نرفته بودم سر بزنم. یعنی به هزار و یک دلیل. گفت گواهی نشان داده پسرم ولی یکی دو روز از پس‌ریش نگذشت که دکتری که آقای مدیر معرفی کرده بود قبول نکرده بود ...

... هنوز هوا تاریک بود که پنجره را باز کردم. صدای خروسی مثل این بود خورشید را صدا می‌کرد که همه جا یک‌هو روشن شد. ناگهان دیدم تمام آدمک‌های پشت خانه افتاده بودند روی زمین. سریع از پله‌ها پایین رفتم و یکی‌یکی‌شان را بلند می‌کردم. در این موقع صدای خفه‌ای می‌شنیدم که کمک می‌خواست ...

... دیگر نمی‌گذاشتند بروم پیش محمود. یعنی خودم هم ترسی داشتم ولی نمی‌خواستم دیگر هم نینمشم. نمی‌دانم از چه بود. البته یک بار هم رفتم در خانه‌شان که مادرش هر چی از دهانش در آمد بارم کرد. خوب بود خانه نفهمیدند و گرنه دمار از روزگارم در می‌آوردند. همه جا پیچیده بود. چه اسم‌هایی گذاشته بودند. جوری شد که خودم هم وقتی اسمش را جلوی کسی می‌خواستم بیاورم صد بار سرخ و سفید می‌شدم و آب می‌شدم می‌رفتم توی زمین. همه جا پیچیده بود ...

... دستم را کردم توی سطل ولی حواسم نبود شکر بود یا نمک و گاز زدم. مزه خیار یک مزه تلخ و شیرین گرفته بود. مزه وقتی که بالا می‌آوردم. بویش تا ته در مغزم پیچید. سریع رفتم و خیارهای جویده را تف کردم توی ظرفشویی و آخر سر کمی هم بالا آوردم. تا چند وقت، وقتی یادم می‌آمد حالم بد جور می‌شد ...

... از لای پنجره سر تراشیده محمود را در آفتاب چرک بعدازظهر دیدم. دیدم دست به کمر ایستاده. خواستم صدایش کنم ولی ترسیدم کسی آن دور و اطراف باشد. جلوی یک کامیون بزرگ ایستاده بود و چشمانش یخچال، کمد، و صندلی‌ها را یکی یکی تعقیب می‌کرد. پشت کامیون را بستند و محمود و پدر و مادرش توی ماشین خودشان نشستند. حرکت که کردند یک‌هو نمی‌دانم چه شد که پنجره را تا آخر باز کردم و داد زدم:

محمود ...

... همیشه از غذا دادن به پرنده‌ها بیشتر از غذا خوردن خودم لذت می‌برم. با هزار شکل و ادا غذا را از دستت می‌دزدند ... حتی گاز گرفتن دستت هم مزه‌ای دارد. سر هم جیغ می‌کشند. گاهی فکر می‌کنم حاضرند برای غذا همدیگر را تیکه پاره هم بکنند.

محمود دور و کم‌رنگ بود. تصویرش مثل وقتی که از روی آتش نگاه می‌کردم، می‌لغزید و لول می‌خورد در نگاهم. گاهی هم واضح‌تر با یک لباس توری سفید و بلند بود. یک ریل قطار را دیدم که آخرش در مه غلیظ و سیاهی محو بود. من و محمود دو طرفش، مستقیم هم، یک پا یک پا روی ریل راه می‌رفتیم که صدای بوق قطاری هوا را شکافت. ممتد و کشدار پیچید. ولی انگار که می‌دانستم خیال دوری است، عقب نکشیدم و قطار جفتمان را پرت کرد ...

... یک زمانی فکر می‌کردم می‌شود همه چیز را با گفتن درست کرد. می‌شود داغی برداشت و سر همه جوش‌های چرکی را یکی‌یکی سوزاند و راحت شد. ولی الان که یادم می‌افتد به احمقی خودم خنده‌ام می‌گیرد ... در این لحظه یک‌هو به خودم لرزیدم و احساس سرما کردم. انگار تکه یخی سریع از وجودم عبور کرد.

می‌لرزیدم. نیم خیز شدم و پتو را روی خودم کشیدم ...

منطقی

سپیده جدیری

شیربان گفته بود: « درست از لحظه‌ای که یادت برود در قفس را قفل کنی، هجوم آغاز می‌شود.»

امروز مامان لباس صورتیه‌ام را اطو نکرده. چرا؟ « لباس صورتی پوشیدن، جدا بی‌شرمانه است! » مامان منطقی نیست، ولی من هم دیگر از لباس صورتی‌ام خوشم نمی‌آید. (تا دیروز سوگلی لباس‌هایم بوده که بوده!)...

بابا برایم یک گل سرخ آورده که تا بویش می‌کنی، وا می‌شود. « ولی من هر وقت بویش می‌کنم، دنیا دور سرم می‌چرخد! »

من منطقی نیستم، ولی بابا هم دیگر از گل سرخ خوشش نمی‌آید.

فکر می‌کنم برای امروز، گل سرخ و لباس صورتیه، هر دو ممنوع بشود، هر چند مامان از گل سرخ من خوشش بیاید و بابا از لباس صورتیه‌ام؛

اصلا به من چه مربوط؟! ...

می‌خواهم یک قصه خانوادگی بنویسم که هم مامان خوشش بیاید، هم بابا، هم خودم؛ این یکی چه‌طور است؟:

فصل اول : مامان:

اتوبوس اگر احمق نباشد، زود می‌آید؛ پسری با موهای زرد شلال، شاید هم کمی تابدار، منتظر ایستاده است. سی ثانیه یکبار از من ساعت می‌پرسد. فقط تا آمدن اتوبوس فرصت دارم عاشقش بشوم ...

به اداره که برسم، تازه خورشید در می‌آید، حماقت توام اتوبوس و خورشید، شاید امروز به نفع من تمام بشود!... این بار که ساعت می‌پرسد، عکس دو تا خورشید (!) توی شیشه ساعت افتاده است. یک لحظه قلبم می‌ریزد، نه! این باید عکس چشم‌های آن گربه هه باشد که زیر نیمکت ایستگاه لم داده...

« دخترم عاشق حیوانات است. دوست پسرش، توی باغ وحش، از شیرها نگهداری می‌کند. امروز نگذاشتم لباس صورتیه‌اش را بپوشد، (دوست پسرش و شوهرم، خیلی از این لباس خوششان می‌آید)... هیچی نگفت.

هیچ وقت هیچی نمی‌گوید؛ حتی درباره‌ی دوست پسرهایی که من توی ایستگاه اتوبوس ... اتوبوس! ... » باید گوشواره‌ام را از لای دندان‌هایم در بیاورم... آخ!...

اتوبوس، عاشق مرا خواهد کشت!

[اصل جمله این بود: اتوبوس عاشق، مرا خواهد کشت!]

مامان خواست برای قسر در رفتن راننده‌ی اتوبوس، جمله را به شکلی که دیدید، تغییر دهم.

فصل دوم: من:

درود بر جغرافی!

درود بر این همه گوشی که صدای مرا نمی‌شنوند!

درود بر سوال‌هایی که بی‌جواب می‌گذارم!

درود بر معلم، که منطقی است و مرا از کلاس بیرون می‌اندازد!

حالا، بپر بیرون.

« باغ وحش!... »

چه قدر قیافه‌ی این راننده آشناست!... شاید بین عکس‌های مامان دیده باشمش... این هم باغ وحش! باران!... بدو!... بدو!... کفشم توی گل گیر... باید درش بیاور... ولش!... لی لی می‌کنم... لی، لی... لی... لی... لی!... چرا در قفس باز!...؟!... خون!... خون!... خون!... این همه خون!...؟!... این جا هم یک گوشواره... آه! این که گوشواره‌ی مامان است!... مامان؟!... ای وای! اگر مامان بفهمد امروز جغرافی صفر شده‌ام؟!...

فصل سوم: بابا:

کسی که درست نقطه‌ی روبه‌روی من نشسته است، مدام خمیازه می‌کشد. سعی می‌کنم نگاهش نکنم، اما دیگر خیلی دیر شده؛ همه جا را بخار غلیظی گرفته است...

بغل دستی‌ام، سایه‌ای شده است توی بخار: « ای سنگ!... از این همه خیانت کمرم شکست! اما اگر از تو صدا در آمد، از من هم ... »

نوبت من است، اما دیالوگ را گم کرده‌ام ... جهت را هم!... همه جا بخار!... همه جا مه!...

« ای سنگ!... ای سنگ!... ای سنگ!... »

نوبت من است!... دیالوگ را گم کرده‌ام...

« نوج!... جهان پیر است و... بی‌بنیاد... از این... از این... فرهادکش فریاد!... بین!... ترک... ترک برداشتم... »

این... این چاله‌های آبله... اثر... اثر... خیانت باران است بر... چهره‌ی... سنگی‌ام!... »

زمان را گم کرده‌ام... از دور، انگار از فرسنگ‌ها دور، صدای دست زدن می‌آید. چراغ‌ها روشن می‌شوند، نگاه می‌کنم؛

روی صندلیی که درست نقطه‌ی روبه‌روی من است، هیچ‌کس نیست!... هیچ‌کس!... خالی‌ست!...

« بگذار هر کس هر چه می‌خواهد بگوید!... احتمالاً خواهند گفت تمرکز حواسم را از دست داده‌ام!... اختلال حواس!... آن هم فقط به خاطر آن باغ وحش لعنتی!... تصور کن آدم برود باغ وحش، فقط برای این که جناب آقای دوست پسر دخترش و خود دختر خانم را با هم سر بزنگاه گیر بیندازد، آن وقت نتواند این کار را بکند به کنار، در دست‌های آقا چه ببیند؟... گوشواره‌ی همسر محترم خودش را! آن هم گوشواره‌ای که خودش، سالگرد ازدواج به همسرش هدیه داده باشد!... اگر جای من بودی و خون جلوی چشم‌هایت را گرفته بود، چه می‌کردی؟!... هان؟!... چه می‌کردی؟!... »

خودم را گم کرده‌ام!...

فصل چهارم: من:

همه‌ی این‌ها فقط به این خاطر بود که قصه‌ام نوشته شود؛

صبح، قبل از درآمدن از خانه، گوشواره‌ی سالگرد ازدواج بابا به مامان را از مامان قرض گرفتم، سر راه رفتن به مدرسه، دادم به شیربان... مامان هم قرار شد به بابا بگوید بیاید باغ وحش، سر بزنگاه، من و شیربان را با هم گیر بیندازد... شیربان هم قرار شد یک کاری کند گوشواره‌ی هدیه‌ی سالگرد ازدواج را بابا در دست‌های او ببیند، فکر کند مامان با شیربان...

خوب، تا این جای کار درست پیش رفت... ولی دیگر حساب نکرده بودم حواس شیربان آنقدر پرت شود که یادش برود در قفس را قفل کند و...

« شیربان!... شیربان!... »

تازه این گوشواره‌ای که این جا کف قفس افتاده که گوشواره‌ی هدیه‌ی سالگرد ازدواج نیست؛ گوشواره‌ای است که مامان امروز صبح وقتی گوشواره‌ی هدیه‌ی سالگرد ازدواج را در آورد، به جای آن، گوشش کرد...

« شیربان!... »

عصر شده... صفر امروز جغرافی‌ام، حسابی کاسه کوزه‌های خانه‌مان را بهم ریخته... تازه، شیربان هم از وقتی قصه را خوانده، با من قهر کرده که چرا در این قصه، او را قربانی کرده‌ام!... شیربان منطقی نیست، ولی من هم دیگر از قصه‌ام خوشم نمی‌آید!

من و جوجه‌هایم

پونه ابدالی

فایده نداره، هر چی بهشون می‌گم فایده نداره، پدر و پسر پاشون را کرده‌اند توی یه کفش و انگار می‌خوان منو مثل یک حریف جنگی مغلوب کنن. هر چقدر بهشون می‌گم: «بابا من می‌ترسم»، اول با تمسخر نگام می‌کنن و بعد زیر زیرکی می‌خندن، متاسفانه دلیل دیگه‌ای ندارم، نه وسواس نه آلرژی نه هیچ چیز. صدای زرزر امیرحسین که در می‌آد هومن یواشکی می‌آد توی آشپزخونه، دقیقا موقعی که دارم با احتیاط خمیر پیراشکی را چپ و راست مثل قنذاق بچه می‌بندم می‌آد و زیر گوشم می‌گه: «زن گنده خجالت بکش..» خب موضوع اینه که من نمی‌فهمم که گنده بودن من چه ربطی به ترس داره، تازه همین چند روز پیش بود که توی همین تست‌های روانشناسی، هومن کشف کرد که کودک درون من ۹ سالشه و نه بیشتر. سر میز شام امیرحسین قهر می‌کنه و از غذای عزیزش دل می‌کنه و میره توی اتاق. من هم که مثلا قهرم و باباش هم که بین غذا و بچه... بشقاب‌ها رو که جمع می‌کنم هومن می‌شینه روی مبل راحتی پاهاشو دراز می‌کنه روی میز و کامپیوتر کوچکش را می‌گذاره روی پاهاش و شروع می‌کنه به تایپ کردن نامه، همیشه یه نامه‌ای هست که باید تایپ بشه؛ برای دوست قدیمی برای رییس جدید، برای شرکت‌های مختلف تجاری. من که هیچ از این کامپیوترهای فسقلی خوشم نیومده، دوست دارم اونم مثل بقیه وسایل خونه جایی داشته باشه مخصوص به خودش، نه اینکه مثل اسباب بازی دست به دست بگرده و بشه همه جا بردش. هومن هر شب برنامه‌اش همینه، تازه دستور یه قهوه داغ هم می‌ده و بعد از این که کارش تموم شد و انگشت‌هاشو یک به یک شکوند یه سیگار برگ روشن می‌کنه، ژست می‌گیره و شروع می‌کنه با کانال‌های تلویزیونی ور رفتن. آخر شب هم من باید از این تونیک‌های ضد ریزش مو به سرش بمالم که بتونه همه جا پز بده که چه قدر خوب از موهایش نگهداری می‌کنه. امیرحسین هم که به نیم ساعت نمی‌رسه که یادش می‌ره قهر بوده می‌آد و از در یخچال آویزون می‌شه و همیشه چیزی برای خوردن می‌خواد، و جدیدا بعد از بازی‌های کامپیوتری و دوچرخه دنده‌ای و لگوهای چند صدتکه و مریخ و نپتون و پلوتون که از سقف و در و دیوار آویزونه، رفته و دستش را گذاشته درست روی چیزی که آرامشم را به هم بریزه.

همیشه شب‌هایی که با هومن بگومگو می‌کنم کابوس می‌بینم، بلند می‌شم و زیر ملحفه را واری می‌کنم، قلبم مثل پتک به قفسه سینه‌ام می‌کوبه، یک لیوان آب می‌خورم و نگاهی به امیرحسین می‌اندازم که مثل یک فرمانده قهرمان میان سربازهایش خوابیده. میرم توی جام و چشم‌هامو می‌بندم، اما باز بعد از چند ساعت هومن موجودات خیس و کوچک و لزج روی پوست بدنم سر می‌خورن و من از ترس فقط چشم‌هامو باز می‌کنم رو به هومن که اون لحظه داره توی خواب می‌خنده.

امیر و هومن را فرستادم بیرون از خونه، امیرحسین همیشه سرویس را دم در معطل می‌کنه، غرغر می‌کنه، داستان می‌گه، معما می‌گه و آخر با گریه از در خونه می‌ره بیرون و نمی‌خواد مثل بقیه دکتر و مهندس بشه می‌خواد حمال بشه، با ژست مخصوصی ادای آدم بزرگ‌ها رو در می‌آره و می‌گه: مگه این مملکت حمال نمی‌خواد؟ من و هومن می‌خندیم انگار نه انگار که شب پیشش همه با هم قهر بودیم، هم‌دیگر را می‌بوسیم و من می‌شم فرمانروای بی‌رقیب خونه، کارها رو به راه می‌کنم به بانک می‌رم و قبض‌های مختلف را می‌پردازم، سبزی خوردن می‌خرم، می‌خوام عصرونه به هومن نون و پنیر و سبزی بدم. امروز امیرحسین کلاس زبان داره و دیر می‌آد؛ با خیال راحت یه لیوان چایی می‌ریزم و روی کاناپه ولو می‌شم، خواب مثل یه فرشته مهریون

می‌مونه که به طرفم می‌آد و گرمم می‌کنه، توی یه تشت نشسته‌ام و دو تا کفگیر به دستم هست و همراه هاگلبری فین که عینهو دایی رضامه دارم روی رود می‌سی‌سی‌پی قایق سواری می‌کنم دایی رضا یا همون هاگ با اون لب‌های گوشتی و شکستگی روی ابرو شبیه ناخداهای بد اخلاق شده، بهم می‌گه می‌خوای ماهی‌ها رو ببینی؟ من سر مو تکون می‌دم و موهای چتری مشک‌ام روی پیشونیم تکون تکون می‌خوره، می‌گم آره می‌آرشون بیرون؟ دایی رضام کج کج می‌خنده و می‌گه نه! تو رو می‌برم پیششون. بعد سرمو می‌گیره و می‌کنه توی رودخونه می‌سی‌سی‌پی که حالا یه حوض کوچک مستطیل شکله وسط باغچه خونه مادرجون؛ من دست و پا می‌زنم و یک‌هو از جام می‌پریم، برفی که از صبح شروع به باریدن کرده بود حالا همه جا رو سفید پوش کرده، تلفن زنگ می‌زنه و منو حسابی از خواب بیدار می‌کنه، خواهر هومنه که راجع به مهمونی هفته آینده حرف می‌زنه و آخر می‌گه که راستی چرا برای امیر حسین...؟ شستم خبر دار می‌شه که امیر حسین دیشب یواشکی با عمه‌اش صحبت کرده، می‌خندم، اون قدر زیاد که شکمم بالا و پایین می‌پره و تازه می‌فهمم که هومن چرا بهم گفته «گنده» و خدا را شکر که نگفته «خرس گنده»، هلیا هم با من می‌خنده؛ وقتی می‌گم که می‌ترسم، خنده جیغ مانندش شلیک می‌شه توی گوش‌های تلفن و ناراحت می‌کنه، اما سعی می‌کنم زود فراموش کنم، خیلی وقته که یاد گرفتم زود فراموش کنم. هومن زنگ می‌زنه و چند تا شماره تلفن می‌خواد و می‌گه که بعد از ظهر خودش می‌ره دنبال امیرحسین، و ثبت نام امیرحسین هم فرداست که باید من برم و گرنه تاریخش می‌گذره. می‌شینم کنار پنجره و به آسمون نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم نمی‌تونم تشخیص بدم آسمون چه رنگیه، سفید یا خاکستری؟ برف‌ها رو نگاه می‌کنم که تند و تند فضای خالی ما بین من و درخت‌ها و خونه‌های روبه‌رو را هاشور می‌زنه؛ یاد بچه‌گی‌های امیرحسین می‌افتم که می‌نشست هم‌بین جا و سرش را می‌چسبوند به شیشه و به بچه‌های توی کوچه نگاه می‌کرد. بلند می‌شدم، سببی از توی یخچال درمی‌آرم و گاز می‌زنم و می‌رم سراغ کتاب‌خونه و با خودم فکر می‌کنم اگه موضوع جدی باشه چی؟ می‌شینم روی تختم و کتاب را ورق می‌زنم، حواسم نبوده و یکی از کتاب‌های طراحی هومن را برداشتم. الکی شروع می‌کنم به ورق زدن کتاب: «دایی رضا و دایی فرهاد توی حیاط خونه‌شون ولوله به پا کردن. از در و دیوار بالا و پایین می‌رن و هیچ‌به‌غیرهای مادر جون گوش نمی‌دن که باید مشق‌هاشون را بنویسن، مادر جون با بلوز و دامنی که هیچ‌وقت گل‌هاش باهم جور نیست تند و فرز از پله‌ها بالا و پایین می‌ره و الگوهاش توی هر قدمی جرینگ جرینگ صدا می‌ده؛ برگ‌های زرد درخت‌ها زیر پای دایی‌ها خرد می‌شن و انگار که اصلا همون برگ‌هایی نبودن که تابستون زیر سایه‌شون دایی شاهزاده می‌شد و من سیندرلای تپل چشم سیاه. من از مدرسه همیشه مجبور بودم برم اون جا، از اون لحظه‌ای که می‌رسیدم کتاب و دفترمو پهن می‌کردم روی میز نهارخوری که کنار پنجره بود و پنجره رو به حیاط، و توی خیال من حیاط پر بود از درخت‌های سیب آب‌نباتی و گیلاس‌های درشت شیشه‌ای که رنگ به رنگ بودن و نور خورشید ازشون رد می‌شد و هر کدومشون می‌شدن هزار رنگ عینهو پنجره‌های رنگی اتاق آقاچون، گل‌ها شکلاتی بودن و من هیچ کدومشون را نمی‌کنم فقط لیسشون می‌زدم، حالا دایی‌ها توی باغ آب‌نباتی ایستادن و به گربه‌شون که جلوشون داره می‌زاد نگاه می‌کنن، دایی فرهاد یکی از پارچه‌های چیت مادرجون را از توی گنجه برداشته و گذاشته زیر گربه‌اش و دایی رضا دستکش‌های آشپزخونه را کش رفته و دستش کرده و ایستاده بالای سر گربه و جفتشون یه پارچه بستن به صورت‌هاشون که یعنی دگترن، من از لابه‌لای گل‌های شکلاتی و درخت‌های آب‌نباتی از گوشه چشمم نگاهشون می‌کنم، اونا گربه را نوازش می‌کنن و گربه هم تند و تند می‌زاد، دایی‌ها می‌خندن و فکر می‌کنن که دارن کار مهمی انجام می‌دن، من دایم روی صندلی جابه‌جا

می شم و قلبم توی سینه‌ام آرام و قرار نداره که دایی رضا فوری می‌آد توی اتاق و گوشی سیاه تلفن را برمی‌داره و شماره‌ای می‌گیره که معلوم می‌شه شماره خاله جان دکتره. خاله‌ام که در تیمارستان پرستاره و همه بهش می‌گن خاله جان دکتر. دایی می‌گه گریه نمی‌تونه بزاد و خاله جواب می‌ده که حتما شونه بچه‌اش گیر کرده. دایی می‌پرسه: حالا باید چی کار کنیم؟ و خاله جان جواب می‌ده که باید بچرخونیش... دایی رضا خداحافظی نکرده تلفن را قطع می‌کنه و می‌ره بالای سر گریه و اونو سرو ته می‌خوابونه.

مادر جون می‌رسه بالای سرشون و دوتا پس گردنی محکم بهشون می‌زنه و منو نشون می‌ده و می‌گه: «از این بچه یاد بگیرین... ولد چموش‌ها برین درستون را بخونین.» من دست و پامو جمع می‌کنم و شروع می‌کنم به نوشتن مشق‌هام، رادیو همیشه از صبح الکی روشنه و داره یه ترانه قدیمی پخش می‌کنه، من خودم را با ریتم آهنگ تکون تکون می‌دم و از دنیای آب نباتی می‌آم بیرون و می‌رسم به میازار موری... که می‌بینم یه چیز خیس و کوچکی روی شونه راستم وول می‌خوره، نگاهم از گوشه چشم به موجود نحیفی می‌افته که هیچ چیز نیست جز یک توده درهم خیس، دایی‌ها پشت سرم می‌خندن و می‌گن: ببین چه خیسه! ببین چه خیسه. و من از گوشه صندلی روی زمین افتادم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

کتاب را می‌بندم، شاید همه چیز یک شوخی بچه‌گانه بوده، ولی هومن هنوز دلیل قهر بودن بیست ساله من و دایی‌هایم را نمی‌دونه. دکترها و داروها و جلسات مشاوره و گفتار درمانی هم هیچ کدوم نتونستند این فویبای لعنتی را در من از بین ببرن. روی تخت دراز می‌کشم، اگر بخوام تعریف کنم شبیه قصه‌هایی می‌شه که شب‌ها برای امیرحسین می‌گم. کاسه چه کنم گرفتم دستم، تصمیم می‌گیرم که بگم و باید شهامتش را داشته باشم که تعریف کنم، می‌تونم قیافه هومن را بعد از شنیدن ماجرا تجسم کنم اما مهم نیست... تلفن زنگ می‌زنه و هومنه که می‌گه امشب مهمون داریم. هیچ از مهمون ناخوانده خوشم نمی‌آد، بلند می‌شم، از دنیای سیندرلا و سیب‌های آب نباتی خودم را بیرون می‌کشم، تند و تند شروع می‌کنم به جمع آوری خانه که همیشه یه گوشه‌اش قسمتی از قلعه گم شده امیرحسین را می‌شه پیدا کرد، هومن نگفت که مهمون ناخوانده کیه و من هم زیاد پایی نشدم. میز آماده است و میوه‌ها شسته و کمی از تنقلات شب یلدا هم که باقی مانده را توی ظرف بلوری کوچکی می‌ریزم، و آماده می‌نشینم که صدای زنگ در می‌آد و متعاقبا صدای امیرحسین که با مشت و لگد به در می‌کوبه و می‌خنده و با پدرش مشاعره می‌کنه، در را باز می‌کنم، امیرحسین با خوشحالی توی بغلم می‌پره و مهمونش را نشونم می‌ده، مهمون کوچک لابه‌لای ملحفه سفیدی به من چشم دوخته و صدای جغ‌جغه می‌ده، من کمی عقب‌عقب می‌رم و جلوی چشم‌های بهت زده هومن و امیرحسین از هوش

می‌روم.

من هرگز ستایش گر فروتن یک
تقدیر نخواهم بود و هرگز
تسلیم شدگی را تعلیم نخواهم داد.
نادر ابراهیمی

مینی بوس

حنیف امین

هوا گرم است و صف مینی بوس شلوغ. بعد از ظهر یک پنجشنبه داغ در اوایل اردیبهشت. آدم‌های زیادی در صف ایستاده‌اند. پنجشنبه‌ها همیشه همین طور است: صف شلوغ و مینی‌بوس مانند آب در بیابان است. همه نوع آدمی در صف پیدا می‌شود: زن و مرد، پیر و جوان، دختر و پسر ... من جلوی صف ایستاده‌ام. یک مینی‌بوس دیگر که بیاید نوبت به من می‌رسد.

بعد از یک ساعت معطل شدن بالاخره سوار می‌شوم. هوای داخل ماشین دم کرده و نفس گیر است. دو ردیف صندلی را رد می‌کنم و سراغ ردیف سوم می‌روم. عرض صندلی‌ها کم و فاصله آن‌ها به قدری است که پاهای بلند من به سختی در آن جا می‌شوند. به هر زحمتی که هست خود را جای می‌دهم و می‌نشینم. کیفم را طبق عادت روی پایم می‌گذارم، برایم راحت‌تر است، اگر بخوام کتاب بخوانم آن را روی کیف قرار می‌دهم و در غیر این صورت دست‌هایم را روی آن می‌گذارم. پشت سر من بقیه مسافرها هم یک‌یک از پله‌های مینی‌بوس بالا می‌آیند. یک نفر هم می‌آید و کنار من می‌نشیند. خودم را کمی جمع‌تر می‌کنم تا راحت‌تر بتواند روی صندلی جا بگیرد.

بغل دستی‌ام آدم نامرتبی است، با دست‌های کثیف و چرک و پوست زمخت. ریش‌هایم را مدت‌هاست مرتب نکرده و موهایم شانه نکشیده‌اند. به کارگرها می‌خورد، از آن کارگرهای نامرتب و شلخته، پاشنه کفش‌هایم را تا کرده و جوراب به پا ندارد. شلوار توسی رنگ گشادی پوشیده که روی آن گُله به گُله لکه‌های کثیفی دیده می‌شوند و یک پیراهن اتو نکشیده کهنه.

پیرزنی از پله‌های مینی بوس به سختی بالا می‌آید، با وجود ناتوانی در بالا آمدن به طرز عجیبی سعی در حفظ حجاب خود دارد. بالاخره به هر زحمتی بود بالا می‌آید و روی صندلی تکی کنارم می‌نشیند. چادرش را جلوی صورتش گرفته. از چین و چروک‌های دستش می‌توان حدس زد که سن زیادی از او گذشته است، شصت یا شاید هم بیشتر.

اکثر صندلی‌ها را مردها اشغال کرده‌اند، تک و توک زن و دختر هم پیدا می‌شود. قیافه‌ها بیشتر به مردم ساده‌ی روستایی یا کارگرها می‌خورند، چند تا کارگر افغانی هم هستند. مرد میان‌سال و چاقی بالا می‌آید و می‌گوید: «کرایه‌ها رو آماده کنید، نفری دیویست و ده تومن» و شروع می‌کند به جمع کردن کرایه‌ها:

_ گفتی چه قدر سید؟

_ دیویست و ده تومن

مرد یک پانصد تومانی به او می‌دهد:

_ دو نفر

_ می‌شه چار صد و بیست ... بیا، با این سی تومن می‌شه چارصد و پنجا، اینم پنجا، می‌شه پونصد... به من رسید. پانصد و ده تومان به او می‌دهم. خودش فهمید برای چه و سیصد تومان به من باقی می‌دهد. بالای سر پیرزن می‌رود. زن در حالی که چادرش را تا نیمه روی صورتش کشیده است کیش را باز می‌کند. پر است از اسکناس‌های سبز و قرمز، چند تا صد تومانی و دویست تومانی هم هست. یک اسکناس دویست تومانی به کرایه جمع کن می‌دهد...

_ مادر! گفتم دویست و ده...

پیرزن با اخم ته کیش را می‌گردد و با ناراحتی چند تا سکه یک ریالی و دو ریالی _ که معلوم نیست سکه‌هایی به این کمیابی را از کجا آورده _ به دست مرد می‌دهد. کرایه جمع کن نگاهی به پیرزن و کیف پر از پول او و سکه‌ها می‌اندازد و با لحنی طعنه‌دار می‌گوید:

_ بگیر مادر نخواستیم ...

و سکه‌ها را به او پس می‌دهد.

سراغ زن پشت سر او می‌رود و منتظرانه نگاهش می‌کند. زن یک دویست تومانی می‌دهد و می‌گوید:

_ پول خرد ندارم.

_ حالا اون پیرزن بود ازش نگرفتم، اگه قرار باشه همه ده تومنشونو ندن که نمی‌شه.

زن با دلخوری یک اسکناس پنجاه تومانی به او می‌دهد و بقیه‌اش را می‌گیرد. بلند گفت:

ریا حلال می‌شناسند و جام باده حرام

زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

زن‌ها چپ‌چپ نگاهم می‌کنند و مرد کرایه جمع کن آرام می‌خندد و می‌رود ...

کرایه‌ها جمع می‌شود. راننده می‌آید و ماشین راه می‌افتد.

یکی از مسافرها از گرمی ماشین و طولانی شدن زمان جمع شدن کرایه‌ها گله می‌کند ولی راننده با بی‌ادبی پاسخ می‌دهد: « فکر کردی کرایه هواپیما دادی سوار مینی بوس شدی؟! بگی بنشین انقدر هم حرف نزن. دوست نداری می‌تونی بری پایین پیاده تا خونه گز کنی » و مرد صورت سرخ شده از عصبانیت توأم با خجالتش را پایین انداخت و جواب بی‌ادبی راننده را نداد.

همیشه این راه را می‌روم. دیگر عادت کرده‌ام. فکر کردن هم نمی‌خواهد. می‌آیم می‌نشینم و به مقصد می‌رسم. از عادت متنفرم و از تکرار بیزار. دوست دارم کارهایم، روزهایم و خودم هیچ کدام تکراری نباشند ولی انگار نمی‌شود. از این تکرارها در زندگی ناگزیر ما زیاد هستند. کتابی را از کیفم بیرون می‌آورم و شروع به خواندن می‌کنم. احساس غرور مرا می‌گیرد. سرم را بلند می‌کنم تا آدم‌های داخل مینی بوس را ببینم، چشمم به مرد میانسالی می‌خورد که جلوی پیرزن نشسته. کتابی به دست گرفته و می‌خواند. هر چه سرک می‌کشم تا ببینم اسم کتاب چیست نمی‌توانم. جلدش انگار زرد یا لیمویی است و نسبتاً کلفت است. نه حاصلی ندارد، نمی‌شود، نمی‌توانم اسم کتاب را بخوانم.

کناری‌ام به خواب رفته. بوی عرق مینی بوس را گرفته است. بغل دستی‌ام خیس عرق شده، گاهی گردنش خم می‌شود و سرش به روی شانهم می‌افتد، شانهم از عرق او خیس است ... کم کم دارم عصبانی می‌شوم، گاهی شانهم را از زیر سرش می‌کشم تا بیدار شود ولی انگار نه انگار. من هم خواب آلود شده‌ام، نگاهی به مرد میانسال می‌اندازم که هنوز کتاب می‌خواند. چشم‌هایم خمار شده‌اند و پلک‌هایم سنگین. به کتابم نگاه می‌کنم، کلمه‌ها انگار کوچک و بزرگ می‌شوند و خط‌های کتاب مثل موج‌های دریا روی هم سر می‌خورند.

انگار می‌خواهند با این کار خود مرا مسخره کنند و هشدار بدهند که دارم به خواب می‌روم. پلک‌هایم می‌لرزند. سرم روی گردنم سنگینی می‌کند و خودش را به جلو هل می‌دهد تا از آن بالا بیفتد پایین. می‌خواهم روی گردنم نگاهش دارم اما پهلو که می‌افتد پایین تازه می‌فهمم چه شده. کار از کار گذشته. کتاب را در کیف می‌گذارم و سرم را به پشتی صندلی جلویی تکیه می‌دهم و سعی می‌کنم بخوابم.

ماشین زهوار در رفته و قدیمی است، مدام صدا می‌دهد. ناصافی جاده هم مزید بر علت، باعث سر و صدای بیشتر مینی‌بوس می‌شود. نمی‌توانم، سر هر پیچ ماشین که می‌خواهد دور بزند من هم با آن دور می‌زنم و روی صندلی سر می‌خورم انگار می‌خواهم از صندلی پایین بیفتم. فایده ندارد، سرم را بلند می‌کنم و درست می‌نشینم. به بیرون نگاهی می‌اندازم. وقتی سوار ماشین می‌شوم همین سه کار را می‌توانم انجام دهم: خواندن، خوابیدن و تماشا کردن. کار دیگری بلد نیستم و این سه هر بار تکرار می‌شوند. مرد میانسال هنوز کتاب می‌خواند. از این فاصله نمی‌توانم نوشته ریز بالای صفحه‌ها را بخوانم. سرم را برمی‌گردانم. همین طور که از پنجره به بیرون خیره شده‌ام یاد آن سخن می‌افتم که: «هر کس امروزش مانند دیروزش باشد به اندازه یک روز ضرر کرده است» و من هر روز ضرر می‌دهم.

شاید فقط کتاب را نگاه می‌کند و ورق می‌زند و گرنه با این همه تکان که نمی‌شود بدون مکث کتاب خواند. پیرزن را نگاه می‌کنم، تقریباً پشتش به من است و چادرش را با یک دست گرفته، یاد آن کارش که می‌افتم خنده‌ام می‌گیرد. راننده سیگار می‌کشد و دودش را بیرون می‌دهد اما باد بیشتر دود را به داخل مینی‌بوس بر می‌گرداند. از بوی دود سرفه‌ام می‌گیرد، قوطی‌های قرمز و سفید مکعب مستطیلی سیگار را مجسم می‌کنم با آن روکش شفاف پلاستیکی و زرورق نقره‌ای رنگ و جمله معروفی را که روی آن‌ها می‌نویسند را با خودم زمزمه می‌کنم: «برادر و خواهر گرامی با این که سعی شده بهترین نوع سیگار را برای شما تهیه کنیم بدانید برای سلامت شما مضر است. لااقل کم مصرف کنید» !!! همه چیز به نظرم مضحک و تکراری است غیر از آن مرد میانسال، احساس می‌کنم داریم خودمان را مسخره می‌کنیم.

مینی‌بوس از یک سرازیری پایین می‌رود. کنار جاده پر است از درخت. بادی خنک به داخل ماشین می‌وزد و هوا را تازه می‌کند. نفس می‌کشم، چقدر لذت دارد. مینی‌بوس از بوی شکوفه‌های بهاری پر شده است. مرد میان‌سال نفسی عمیق می‌کشد، هر چیز نو و بدیع اگر تکرار شود لوث و کهنه می‌شود، دیگر برایم مهم نیست که چه می‌خواند.

تازه فروردین تمام شده و هوا برای اوایل اردیبهشت طاقت فرساست. بغل دستی‌ام از خواب بیدار می‌شود، چشم‌هایش مستقیم به جلو خیره شده‌اند، با فاصله زمانی زیاد گاهی هم پلک می‌زند، هنوز چشم‌هایش خواب‌آلودند و بیداری به آن‌ها نیامده، یکی دو دقیقه طول می‌کشد تا بفهمد بیدار شده، خمیازه صداگذاری می‌کشد و دست چرک‌مرده را بر پیشانی عرق کرده‌اش می‌مالد، کف دستش خیس خیس می‌شود و بعد آن را با پاچه شلوارش خشک می‌کند.

دست کم روزی دو بار این مسیر را طی می‌کنم و هر روز برایم خسته کننده‌تر از دیروز است. زمین‌ها و ساختمان‌های آشنا در کنار جاده دیده می‌شوند. رسیدم. بالاخره رسیدم. باید پیاده شد. به کناری‌ام اشاره می‌کنم تا راه را باز کند، کمی خودش را کنار می‌کشد و من از بین صندلی‌ها بیرون می‌آیم، کیفم را دست گرفته و وسط ماشین ایستاده‌ام، به سختی می‌توانم تعادل خود را حفظ کنم، محتاطانه جلو می‌روم و با دستم پشتی صندلی‌ها را می‌گیرم تا نیفتم. از کنار پیرزن و مرد میان‌سال کتاب‌خوان هم می‌گذرم و نزدیک راننده می‌رسم و طوری که بشنود می‌گویم:

_ سر خیابون پیاده می شم ...
مینی بوس نگه می دارد و من در را باز می کنم و از پله ها پایین می روم.
انگار پیاده شدن، سر نوشت مقدر هر مسافریست ...

نابغهی شانس!

مهرداد صفایی

زن با ناراحتی رو کرد به مرد و گفت: این جا که نوشته مهرداد، مگه نگفتی می‌خوای اسمشو بذاری مهرداد که کمیابه؟! تا به قول خودت بچه‌ات ایشالله منحصر به فرد بشه! و نام آور!!؟ بفرما آقا!!! وقتی بهت می‌گم پسری که شب اول ماه رمضان به دنیا می‌آد را باید اسمشو گذاشت رمضان قبول نکن! اینم تقاضش! خوردی؟! مرد گفت: ولی من گفتم مهراد!! چه قدر هم روی این که یک دال داره تأکید کردم، ولی مرتیکه آخر کار خودش را کرد اصلا اون با این جور اسم‌های ناب لج داشت!! زن گفت: لج داشت یا نداشت دیگه اسمش رو گذاشته مهرداد! آه حاله بد شد! من که به پسرمون می‌گم رمضان تو هم بهتره به دین و ایمون خودمون احترام بگذاری بهش بگی رمضان، شیر فهم شد! مرد گفت: عمرا! اسم این بچه مهراد و بهش می‌گیم مهراد! زن گفت: رمضان! مرد... .

* * *

خُب واضحه که بچه به همون نام رمضان (رمضان) خوانده شد و پس از آن در خانه به او رمضان می‌گفتند.

* * *

زن: مرد پس این بچه کجاست؟ چرا نمی‌بینمش؟! مرد: آخرین بار دست خودت بود، کجا گذاشتیش؟! زن: من؟! ... آهان! گذاشتمش روی اون رخت و لباس کهنه‌ها!! مرد: چی؟! رو اون لباس‌ها که می‌خواستی بریزی دور؟! زن: آره! مرد: ای وای! من هرچی اون جا بود رو ریختم تو سطل آشغال بزرگه! زن: خاک به سرم بدو!! هر دو به سرعت به سمت سطل آشغال دویدند. وقتی در آن را بلند کردند دیدند نوزاد هفت ماهه‌شان بی‌صدا داره توی آشغال‌ها دست و پا می‌زنه! مرد: عجب بچه‌ی صبوریه یک ساعت تو این جاست ولی نه گریه کرده و نه جیغ و داد راه انداخته؟! زن: مگه یادت نیست بچه‌ام روده‌هاش پپچیده بود اصلا انگار نه انگار! عرق سوز شده بود آخ هم نمی‌گفت! خوب که دکتر بهمون گفت که هرچند وقت به چند وقت بچه رو ببریم پیشش و گرنه بچه‌ام تا حالا مرده بود! می‌دونی دکتر می‌گفت این بچه غیر عادیه و موقع تولد هرچی به پشتش زده گریه نکرده؟! من فکر کنم بچه‌ام یک آدم خیلی بزرگی بشه! مرد: ایشالله!

* * *

- مهرداد شکبیا!! مهرداد شکبیا!!
- ببینم این مهرداد شکبیا!! کیه؟! لاله؟! یا کره?!

- یکی از شاگردها به شکيبا اشاره کرد و گفت: اجازه آقا شکيبا اينه!

- با توام پاشو ببينم!

- با من؟!

- نخير با نيم من!!

خنده بچه‌ها به هوا بلند شد.

معلم گفت: مسخره هنوز دهنتم بوی شیر می‌ده اونوقت ما رو سر کار گذاشتی!!

- من که کاری نکردم!

- کاری نکردی؟! یک ساعت دارم داد می‌زنم مهرداد شکيبا! مهرداد شکيبا!؟

- ولی من رمزونم!

دوباره شلیک خنده بچه‌ها به هوا بلند شد.

معلم داد زد: ساکت!! ساکت!! که شما رمزونید؟! به به! رمزون خان عزیز! خوبه خوبه! همیشه شعبون یه

دفعه هم رمزون!! پس دنده‌ها می‌خواره؟!

- دنده‌ها نه آقا! ولی پشت گردنم یک کم می‌خاره!!

این بار کلاس از خنده بچه‌ها منفجر شد.

- ساکت!! ساکت!! گفتم خفه شین!! پس پشت گردن آقا رمزون می‌خاره؟!

- بعله آقا فقط پشت گردنم می‌خاره! اجازه هست بخارونیمش؟!

معلم به سرعت دستش رو بالا برد و محکم زد پس گردن شکيبای بیچاره و سریع گوش او را گرفت و کشان

کشان او را به سمت تخته برد.

- خيله خوب آقا رمزون پشت گردنتو خاروندیم حالا برای این که بعدا جاهای دیگرت هم نخاره بقیه جاها را

هم می‌خارونیم!

- ولی آقا این که خاروندن نیست! شما یعنی معلمید اونوقت نمی‌دونید به این می‌گن زدن؟!!

بچه‌ها دوباره زدند زیر خنده. معلم که دیگه کاملا از کوره در رفته بود به سرعت ترکه‌ای که کنار میز بود را

ورداشت و افتاد به جان شکيبای بدبخت ولی هر چه او را می‌زد شکيبا لام تا کام حرف نمی‌زد و عین مجسمه

ایستاده بود و کتک می‌خورد معلم هم که کفرش در اومده بود او را شدیدتر می‌زد و فحش‌های رکیک نثارش

می‌کرد.

سر و صدای کلاس، ناظم را به سمت آن کشاند وقتی در را باز کرد از وحشت خشکش زد. داد زد: آقای

بچه‌دوست! چی کار می‌کنید؟! کشتید بچه رو!

آقای بچه‌دوست یک آن به خودش آمد و دست از کتک زدن کشید. نگاهی به ناظم کرد و از کلاس خارج

شد.

* * *

در دفتر مدرسه ناظم و مدیر به شکيبا حالی کردند که اسمی که در خانه به او می‌گویند با اسمی که در

شناسنامه‌اش است متفاوت است. بنابراین او باید بیرون از خانه توجه کند که او مهرداد شکيباست نه رمضان

شکيبا! شکيبا این موضوع را آویزه گوش خود کرد که او فقط در خانه رمضان است. پس از آنکه کلاس

شکيبا را عوض کردند او با معلم جدیدش اُخت شد و به سرعت به درس و علم نیز علاقه‌مند شد. در تمام

دوران دبستان معدل او بیست بود و خودش نیز مایه افتخار مدرسه و خانواده!

* * *

- نه آقای مدیر امکان نداره من که قبلا به شما گفتم این بچه مشکوکه! چطور ممکنه یک نفر توی تمام امتحاناتش نمره‌های بیست بگیره؟! اون باهوش هست ولی آب زیرکاهه، موذی و بدجنسه! من فکر می‌کنم اون یواشکی وارد دفتر می‌شه و هر دفعه سوال‌ها را پیدا می‌کنه و یک نسخه برای خودش ور می‌دازه و به همین دلیل نمره‌هاش همه بیست! نمونه‌اش همین امتحان ریاضی، من یک جذر عجیب غریب که برای دانشجویهای دانشگاه‌ها هم سخته را به عنوان یکی از سوال‌ها طرح کردم که یک جواب هفت رقمی داشت. این شاگرد قاعدتا نباید تو اون فرصت کم جوابش رو می‌داد ولی جوابش رو داده بود من که این سوال رو فقط برای این که می‌چون رو بگیرم طرح کردم دائم بالای سرش بودم که یک آن فکر می‌کنید چی دیدم؟ بعله آقا! کف دستش جواب درست این مسئله را نوشته بود! باورتون می‌شه؟! جواب دقیق، بدون یک ذره اشتباه! این روشن می‌کنه که این مدت اون با تقلب و دوز و کلک بهترین شاگرد ما شده باید سریعاً اخراجش کنیم.

- من هم حرف شما را قبول دارم، ولی با اخراج مخالفم چرا که تو این مدت این بچه اعتبار مدرسه رو خیلی بالا برده بنابراین بهتر به خودش و به پدر و مادرش بگیم و مجبورشون کنیم جایزه‌ها را پس بیارن و از مزایایی که براشون تدارک دیده بودیم هم دیگه استفاده نکنن یعنی زمین ورزش مجانی و استخر مجانی و خرید کتاب مجانی!!

- موافقم.

* * *

وقتی مادر مهرداد موضوع را به او گفت اصلاً باورش نمی‌شد!
خوب که فکر کرد یادش آمد در روز امتحان، مادرش به خانه یک از دوستانش رفته بود و شماره تلفن دوستش را برای محکم کاری کف دست مهرداد نوشت تا یادش نرود هر چه قدر هم مهرداد گفت که من شماره را تا دیدم حفظ شدم مادرش نپذیرفت و گفت احتیاط شرط عقله!! مهرداد پس از آن نمره‌هایش را تعدیل کرد تا کسی به او شک نکنه و به عنوان شاگردی متوسط راهنمایی را تمام کرد.

* * *

مهرداد پس از به پایان بردن دوران راهنمایی با خود اندیشید: دیگه تو دبیرستان می‌تونم استعداد خودم را نشون بدم از دست اون مدرسه راهنمایی لعنتی خلاص شدم از حالا به بعد فقط درس می‌خونم تا بهترین شاگرد ایران بشم!

مهرداد سر حرف خودش ماند و به شاگردی نمونه و ممتاز تبدیل شد، به طوریکه حتی باعث حسادت معلمان خویش شده بود آنها به هم می‌گفتن وقتی یک الف بچه تمام نمره‌هایش بیست باشه و به هر سوالی در هر زمینه‌ای پاسخ بده معنیش اینه که اون یک نفری به اندازه همه ما اطلاعات داره و یک نفری همه رو حریفه! باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش باشه! اون حتی خیلی وقت‌ها غلط‌های ما رو می‌گیره و جلوی بقیه شاگردها حیثیت ما رو می‌بره! باید فکری کرد.

* * *

- می‌دونی شکبیا باید خدا رو شکر کنی که توی جلسه همه بهت ارفاق کردن و از مدرسه اخراجت نکردن به هر حال وقتی تقلب تو برای همه محرز شد سابقه‌ات یکپه‌و بر باد رفت همه مطمئن شدیم که تو به طریقی سوال‌ها رو کش می‌ری! چه جوری؟! ما نمی‌دونیم!! خودت هم که زیر همه چیز می‌زنی، ولی تمام معلم‌ها که مسئله‌های امتحان جبر را بررسی کردند متفق القولند که تو از روی دست خوش‌نما تقلب کردی و همه را

عینا پاک‌نویس کردی حتی رسم الخطت رو هم عوض نکردی و شبیه اون نوشتی!! می‌دونی؟! ما بالاخره می‌فهمیم از چه راهی تونستی این دو سال تمام پرسش‌ها و مسئله‌ها را به دست بیاری! آره بالاخره می‌فهمیم، هر چند بهتره خودت اعتراف کنی!

- من هیچ وقت تقلب نکرده و نخواهم کرد!

- باز که حرف خودت رو می‌زنی؟! زود از جلوی چشم دور شو.

* * *

مهرداد به روز امتحان جبر فکر کرد، آره درسته تنها یه مسئله باقی مانده بود که قلمش از دستش افتاد وقتی قلمش را از زمین برداشت دید که ورقه‌ی امتحانیش نیست! به اطراف نگاهی کرد روی زمین را نگاه کرد چیزی ندید، خوش نما که نزدیکش بود بهش گفت: دنبال چی می‌گردی؟؟

- دنبال ورقه‌ام، غیب شده!

- ناراحت نباش من یکی اضافه دارم ولی باید از نو توش بنویسی!

- طوری نیست ورقه را بده.

و سپس به سرعت حل درست تمام مسئله‌ها را تا پیش از پایان وقت نوشت. ولی چرا اون‌ها به خوش‌نما که درسش متوسطه شک نکردن؟! چرا من؟! آره، جوابش اینه: همه معلم‌ها به من حسودی می‌کنن! پس بهتره برای این که دیگه دچار مشکل نشم دست از شاگرد ممتازی بردارم.

* * *

دوران دبیرستان را مهرداد با نمرات پایین‌تر از متوسط به اتمام رساند و آماده شد که کنکور بده. سر جلسه کنکور نگاهی به تست‌ها انداخت و متوجه شد که همه آنها برایش ساده و آسان است به سرعت تمام پاسخ‌ها را علامت زد. می‌خواست بلند شود که فکر کرد: اگه به همه تست‌ها درست جواب بدم برای اولین بار در تاریخ خواهد بود که یک نفر همه تست‌ها را درست می‌زنه و این باعث می‌شه همه شک کنن که نکنه من تست‌های کنکور را دزدیده باشم و طبق معمول هم، حرف آنها به کرسی خواهد نشست و من بر ای همه عمر از دانشگاه رفتن محروم می‌شم کافیه معدل ۱۳ دیپلم را ملاک قرار دهند کارم ساخته است! بهتره جوری پاسخ‌های صحیح را کاهش بدم که بتونم رشته فیزیک دانشگاه مورد علاقه‌ام قبول شم، همین و بس!

بنابراین به طور تصادفی چهل درصد از پاسخ‌های پاسخ نامه را پاک کرد!

* * *

مهرداد شکبیا موفق شد در رشته فیزیک دانشگاهی که دوست داشت و به نظر وی بهترین استاد‌های فیزیک را داشت، قبول بشه.

به خودش گفت: دیگه زمان اون رسیده که نشون بدم چه قدر سرم می‌شه دیگه دوران جواب ندادن به سوال‌هایی که جوابشون رو بلدم به پایان رسیده. پیش به سوی موفقیت!

* * *

شکبیا در دانشگاه به عنوان یک اعجوبه شناخته شد همه او را به هم نشان می‌دادند و وی را نابغه‌ی قرن معرفی می‌کردند به نظر می‌رسید دوران ناکامی‌های شکبیا به پایان رسیده است او مرکز توجه همه بود. هم دانشجویان و هم استادان، او را با احترام می‌نگریستند. علم و دانش فراوان او همه را به وجد می‌آورد و این باعث می‌شد کسی به هیکل نحیف و لاغرش توجه نکند!

می‌شد حدس زد از همین حالا درهای دانشگاه‌های معتبر جهان به روی او باز شده. در واقع از ام‌آی‌تی، هاروارد، پرینستون، کلتک، آکسفورد و... همه و همه برایش دعوتنامه آمده بود، شکیبیا تصمیم داشت پس از پایان دوره کارشناسی برای ادامه تحصیل به کلتک یا پرینستون برود.

* * *

- پسر من بهتره اعتراف کنی تا گناهت سبک‌تر بشه.

- من گناهی مرتکب نشدم که اعتراف کنم!

- پس می‌فرمایید این همه شاهد، همه دروغ می‌گویند؟! تو خودت قبول داری که آن موقع در غذاخوری بودی؟

- بعله! ولی من شورش و بلوا درست نکردم!

- ببین پسر من می‌دونم تو بهترین دانشجوی دانشگاه بودی به همین دلیل هم بهتر حقایق رو بگی!

- هر چند حقایق روشنه! تو چون شاگرد برجسته‌ای بودی، آمریکایی‌ها و صهیونیست‌ها روی تو زوم کرده بودند، این‌جا تو پرونده، مدارک زیادی از ارتباط تو با اون‌ها وجود داره! ما می‌دونیم تو دوست داشتی برای ادامه تحصیل بری آمریکا. خُب این مسئله‌ی بدی نیست! ولی مطمئنا اونا برای اینکه بهت بورس بدنند و اجازه تحصیل، به تو فشار آوردند که یک آشوب و بلوا در دانشگاه درست کنی و نقشه و پول لازم را نیز برایت فرستادند! درسته؟

- نه!

- مثل اینکه تو نمی‌خواهی به خودت رحم کنی؟! توی دانشگاهتون همه می‌گن تنها کسی که می‌تونست اینقدر دقیق محاسبه کنه که به کدوم دسته از سینی‌های غذا و با چه زاویه‌ایی ضربه بزنه که همه سینی‌های روی هم چیده شده، عین دومینو به هم بخورن و دقیقا تو قابلمه‌های غذا بیفتن، فقط تویی!

- اتفاقی بود!

- ماموران پلیس را چی می‌گی اون‌ها می‌گفتند تو با دو تا سینی به اون‌ها حمله کردی و پزشکی قانونی هم این رو تایید کرده!

- من به کسی حمله نکردم!

- ببین برای آخرین بار بهت می‌گم آقای مهرداد شکیبیا زیر این اعتراف نامه را امضا می‌کنی و عوامل آمریکایی را معرفی می‌کنی یا یک راست می‌ری زندان و از درس و تحصیل هم محروم می‌شی!!

- من گناهی نکردم!

- خيله خب وقتی چند سال رفتی زندان، همه چیز یادت می‌آد! ببریدش!

* * *

در سلول انفرادی برای شکیبیا فرصت زیادی بود که به گذشته فکر کند. با اینکه غذاهای آبکی و بی‌مزه زندان باعث شده بود لاغرتر و ضعیف‌تر شود ولی همچنان مغزش به خوبی کار می‌کرد و به فکر آن روز شلوغ افتاد. قرار بود مهرداد و چند تا از دوستانش پس از پایان کلاس‌ها یک راست بروند شیرپلا و پنج شنبه و جمعه را در کوه بگذرانند. برای همین هم کفش‌های کوه آبداس‌اش را که بندهای بزرگی داشت پایش کرده بود، ولی این کفش‌ها بسیار بزرگ و گرم بود به همین دلیل پس از پایان کلاس‌های صبح، کفش‌ها را از پایش در آورده بود و روی چمن‌ها قدم زده بود. او عادت داشت همیشه اولین نفری باشد که به غذا خوری می‌رود، چرا

که او از ایستادن در صف متنفر بود. برای همه‌ی آشپزها و دانشجویان این یک امر عادی بود که همیشه در غذاخوری او را در ابتدای صف ببینند.

مهرداد همین‌طور که قدم می‌زد نگاهی به ساعتش کرد، متوجه شد برای اینکه نفر اول صف باشد زمان اندکی وقت دارد.

کفش‌هایش را به سرعت به پا کرد و بدون اینکه بندهایش را ببندد به سمت غذاخوری رفت. از خوش‌شانسی، هنوز در غذاخوری باز نشده بود. ولی ازدحام جمعیت دم در زیاد بود چرا که امروز چلوکباب سرو می‌کردند! خوشبختانه دانشجویان او را می‌شناختند و اجازه دادند او اولین نفر باشد که وارد می‌شود. او طبق معمول ابتدای همه بود. به میله‌های آهنی که صف را از غذاخوری جدا می‌کرد رسیدند. مهرداد - اولین نفر - وارد شد. ناگهان جمعیت که از دیدن دیگ‌های چلو و بوی کباب به وجد آمده بودند فشار را بیشتر کردند مهرداد داشت به اولین ردیف سینی‌ها - سینی‌هایی که به شیوه سینی‌های غذای بیمارستان‌ها ساخته شده بودند - نزدیک می‌شد که فشار جمعیت را حس کرد. همه ناگهان و ناخواسته او را به جلو هول دادند. او کمی سرعت گرفت ولی ناگهان بند کفش‌های کوهش زیر پایش گیر کرد! به حالت شیرجه به سمت سینی‌های غذا پرت شد دستش را جلو گرفت که از سرعت خود بکاهد. پس از برخورد با اولین ردیف سینی‌ها، برج بلند ردیف اول سینی‌ها تکان سختی خورد و پس از چند نوسان به سمت برج‌های دیگر سینی‌ها دمر شد و دقیقاً به مانند دومینو همه را انداخت سینی‌ها با سر و صدای وحشتناکی به روی هم می‌افتادند بعضی از ردیف‌ها به سمت آشپزخانه سقوط کرده روی سر و کله آشپزها و دیگ‌های چلو و آب‌کش‌های بزرگ که کباب‌ها را در آن چیده بودند افتادند!

همه چیز ناگهان به هم ریخت ظرف‌های غذا دمر شد کباب‌ها روی کف آشپزخانه و غذاخوری ولو شدند! چند گربه‌ایی که همیشه در آشپزخانه پرسه می‌زدند هراسان و جیغ‌کشان به این سو و آن سو می‌دویدند! همه‌ی این اتفاقات در یک آن پیش آمد. دانشجویان گرسنه حیرت زده چند ثانیه ساکت ماندند و به یکدیگر و سینی‌ها و غذاهای از دست رفته و همچنین مهرداد نگاه می‌کردند.

مهرداد خجالت زده به آنها نگاه می‌کرد. منتظر عکس‌العمل آنان بود تا او را بزنند یا از غذاخوری بیرون کنند! ولی از چیزی که دید به شدت تعجب کرد!

دانشجویان که مدت‌ها بود نسبت به وضع بد غذا اعتراض داشتند و از ترس کمیته انضباطی خود جرات انجام هیچ کاری را نداشتند، ناگهان با قهرمانی مواجه شدند که جرات کرده بود و آشپزخانه و غذاخوری را به هم ریخته بود!

بنابراین همه زتون‌های خود را پاره کرده و با شعارهایی علیه آشپز و رییس دانشگاه به سمت آشپزخانه هجوم بردند از روی میزها بالا پریدند و تتمه دیگ‌ها و سینی‌ها را دمر کردند هرکی هر چی دم دستش بود به این طرف و آن طرف پرت کرد! آشپزها فرار را برقرار ترجیح دادند! چند نفر از آنها که دیر جنبیده بودند کتک مفصلی از دانشجویان خوردند! کباب‌ها هم به سمت سقف غذاخوری پرتاب شده بودند! بسیاری از آنها از سقف آویزان ماندند! انگار در آنها چسب ریخته بودند!

مهرداد که شوکه شده بود دو تا از سینی‌ها را روی سر خود گرفته بود تا قاشق چنگال‌ها و بشقاب‌هایی که به این طرف و آن طرف در حال پرواز بودند! به سرش نخوردند! شعارهای دانشجویان که ابتدا در مورد غذا بود رفته رفته به شعارهای سیاسی تبدیل شد! ولی هیچ کس شعار - درود بر شکیبای قهرمان - را فراموش نکرده بود! شکیبا تصمیم گرفت از مخمصه فرار کند. در همان حین حراست دانشگاه به همراه چند مامور پلیس، برای

برقراری نظم به سمت غذا خوری حرکت کرده بودند. درست در موقع ورود مأموران، مهرداد تصمیم گرفت سینی‌ها را مثل سپر استفاده کرده و به سمت در بدود و با سرعت این کار را کرد. وقتی به نزدیکی‌های در رسید صدای فریاد آخ و اوخ عده‌ای را شنید ولی اعتنا نیکرد و از غذا خوری فرار کرد! بعداً فهمید او در حال فرار سینی‌ها را محکم به صورت مأموران پلیس کوبیده است! چند روز بعد او را در خانه دستگیر کردند پس از محاکمه علاوه بر سه سال زندان، ۶ میلیون تومان خسارت دانشگاه و ۶ سال محرومیت از مزایای اجتماعی به علاوه ده سال ممنوع‌الخروج بودن از ایران را نیز در حکم گنجانده‌اند.

* * *

مهرداد وسایل شخصی‌اش را از مأمور زندان تحویل گرفت با پولی که به همراه داشت یک راست به آسایشگاه معلولین رفت تا مادرش را ملاقات کند. وقتی که او در زندان بود شایعه شده بود که تحت شکنجه‌های شدید قرار دارد پدر و مادرش بارها برای ملاقات او آمدند ولی به جز یک بار اجازه ملاقات به آنها داده نشد. پس از آن که شایع شد مهرداد زیر شکنجه مرده است! پدر و مادرش هر دو سگته کردند. پدرش در دم جان سپرد، مادرش نیز نیمه فلج شد و دیگر قادر به تکلم هم نبود. این مسائل باعث شد که مهرداد را زودتر از زمان مقرر آزاد کنند. وی هیچ وقت به این سوال که آیا در زندان شکنجه شده است یا نه پاسخی نداد و آخر سر معلوم نشد شکنجه شده بوده یا نه!

ولی دروغ بودن شایعه مردنش زیر شکنجه، محرز شد!

* * *

تنها خواهر مهرداد قصد داشت با مرد دل‌خواهش به کانادا برود برای همین هم سهم‌الارث خودش را طلب می‌کرد خانواده آنها که روزی بسیار متمول بودند پس از زندانی شدن مهرداد همه چیز خود را فروختند تا بلکه او را نجات بدهند ولی موفق نشدند. تنها چیزی که باقی مانده بود خانه‌شان بود که حالا خواهرش اصرار داشت آن را بفروشند.

پس از فروش خانه و تقسیم سهم‌الارث مهرداد توانست خسارت دانشگاه را پرداخت نموده و به کمک یکی از دوستان با نفوذ خود و البته با پرداخت مقدار قابل توجه‌ای پول چایی! به سر درس و دانشگاه خود باز گردد. دیگر از آن نابغه‌ی قرن و دانشجوی با نشاط خبری نبود! او به دانشجویی متوسط و منزوی تبدیل شده بود که اکثراً گوشه‌گیری می‌کرد و با کامپیوتر و اینترنت خودش را سرگرم می‌ساخت. او به خاطر ممنوع‌الخروج بودن دیگر نمی‌توانست به دانشگاه‌های دل‌خواهش برود بنابراین رو به چت و ایمیل با استادان و دانشجویان آن دانشگاه‌ها آورد و از این ره‌گذر با مسایل روزی که فیزیک‌دانان درگیر آن بودند آشنا شد.

* * *

به هر ترتیبی بود او را برای فوق لیسانس فیزیک پذیرفتند. مهرداد هم که دیگر دل‌خوشی از درس و دانشگاه در ایران نداشت، تنها دل‌خوش به مراودات اینترنتی خودش بود و توان علمی خودش را آن‌جا نشان می‌داد، به گونه‌ای که توانست با چند تن از نخبگان و بزرگان فیزیک

ارتباط اینترنتی دایمی برقرار کند. دوباره طراوت و شادابی داشت به زندگی مهرداد باز می‌گشت و ذوق علمی او دوباره بیدار شده بود!

- آقای شکبیا من از روز اول هم مخالف بودم که به شما اجازه بدیم ادامه تحصیل بدین! شما آبروی چندین و چند ساله‌ی دانشگاه ما را بردین! شما حیثیت مملکت ما را بر باد دادین! من حیران موندم چرا شما را همون سال‌ها اعدام نکردن! تا حالا همه راحت باشیم! فکر کردین با این کار می‌تونید سر همه‌ی مردم دنیا کلاه بگذارید؟! هیچ می‌دونین که سرقت علمی بدترین نوع سرقت‌هاست؟! اون هم مسئله‌ی علمی به این تابلویی!! تو که می‌خواستی سرقت علمی بکنی می‌رفتی یه لقمه اندازه دهنتم برمی‌داشتی. فکر کردی چون دو تا پروفیسور صاحب نظر در تئوری ابر ریسمان بهت بها دادن، یه اینشتین دیگه شدی؟! نادان؟! نمک خوردی نمکدون شکستی! ای بی‌انصاف! ای بی‌غیرت! من که شرمم می‌شه بگم تو منی! تو با این پرونده‌ی سیاهت! شما! از همین حالا اخراجی! این را هم بدون که نه در ایران و نه در هیچ کجای دنیا تو دیگه حق نداری طرف‌های دانشگاه و مراکز علمی پیدات بشه! بلند شو برو پی کارت! راستی همین روزها همه باید بری دادگاه! کاری که تو کردی از هزار تا جنایت هم بدتره!! حیف! حیف! دلم می‌خواست فکر کنم تو خودت این مسئله را حل کردی! مسئله‌ای که باعث می‌شد بلافاصله جایزه نوبل فیزیک تقدیمت بشه! عجب خیالاتی!؟

مهرداد همین طور که تو خیابان‌های اطراف دانشگاه قدم می‌زد، با خودش فکر کرد: عجب اشتباهی کردم! فکر می‌کردم خارجی‌ها، اون هم دانشمندا شون اهل این جور برنامه‌ها نیستند و سرقت علمی تو مرامشون نیست! البته تقصیر خودم بود، مسئله به این مهمی را نباید تنها با این پروفیسور مطرح می‌کردم، باید هم‌زمان برای تمام فیزیک‌دان‌های ذرات بنیادی و اختر فیزیک مقاله‌ام رو می‌فرستادم! من چه قدر احمقم! که وقتی پروفیسور ازم پرسید این مقاله را به کسی دیگری نشون دادی؟ گفتم نه! و چه قدر احمق‌تر بودم که وقتی ازم خواست فعلا جایی اون رو منتشر نکنم با این هدف که اون بتونه درستی آن را امتحان کنه تا جایزه نوبل من قطعی بشه، حرفشو باور کردم!

مسئله‌ای که مهرداد حل کرد نه تنها تیتیر صفحه اول تمام مجلات علمی را به خودش اختصاص داد بلکه تمام روزنامه‌های عادی و مجلات خبری و شبکه‌های رادیو تلویزیونی، مطالب اصلی خود را به این موضوع اختصاص دادند، چرا که بالاخره راز آفرینش جهان و چگونگی آن حل شده بود! مهرداد توانسته بود مسئله اصلی نظریه ابر ریسمان را که چگونگی تبدیل جهان ده بعدی اولیه به جهان چهار بعدی فعلی بود را با روش هوشمندانه و مبتکرانه‌ای حل کند. کاری که دود از کله تمام ریاضی‌دانان و فیزیک‌دانان بلند کرده بود. کاری که با لغو پروژه ساخت بزرگترین شتاب دهنده ذرات جهان در امریکا غیر ممکن می‌نمود!

البته همه این‌ها به اسم پروفیسور جی. ب. بری! تمام شده بود، چرا که او مهرداد را کشف کرده و از او بهره‌ها برده بود و با جلب اعتماد او توانست تمام افتخارات حل مسئله را به نام خودش تمام کند و جایزه نوبل را هم به چنگ بیاورد.

مهرداد پس از آنکه شنید پروفیسور چه کار کرده اصل مقاله‌اش را در اینترنت چاپ کرد، از آن جایی که مقاله او و پروفیسور مو نمی‌زد طبق معمول همه او را به سرقت علمی متهم کردند!

مهرداد دیگر هیچ امیدی به این دنیا نداشت. بنابراین تصمیم گرفت خودکشی کند! در یک خیابان خلوت به بالای بام یکی از ساختمان‌های که درش باز بود رفت و آماده شد که خود را به پایین پرت کند. درست موقعی که خودش را پرت کرد دید که یک خانواده از ساختمان خارج شدند سریعاً به فکر افتاد از سقوط خود جلوگیری کند! دست انداخت و میله‌ای را که برای نصب پرچم در دیوار نصب کرده بودند را گرفت ولی میله کنده شد و به همراه مهرداد و در دست‌هایش بر سر خانواده‌ای نگون بخت فرود آمدند! متأسفانه تمامی آن خانواده‌ی کوچک در دم جان سپردند ولی مهرداد و میله هر دو سالم ماندند!!

در زندان، هنگامی که مهرداد شنید حکم اعدامش تایید شده بسیار خوشحال شد!؟ چرا که بالاخره از دست این دنیا خلاص می‌شد!؟ از آن روز مدام لحظه شماری می‌کرد تا روز اعدامش برسد!؟ یک روز قبل از اعدام مامور زندان آمد و او را صدا کرد و گفت: وسایلت رو جمع کن! مهرداد گفت: من که قراره اعدام بشم، وسایلم را می‌خوام چه کار؟! مامور گفت: هرکاری که بهت می‌گم انجام بده، حرف زیادی هم نزن! به ناچار مهرداد وسایلمش را جمع کرد و به دنبال مامور راه افتاد پس از گذشتن از چندین در به بخش عمومی رسیدند مامور مهرداد را به بخش قاچاقچی‌ها و دزدها و ... راهنمایی کرد و او را به داخل یک سلول که سه تخت سه طبقه داشت هل داد!

مهرداد داد زد: چرا من رو این‌جا آوردید من که قراره فردا اعدام بشم!؟
مامور همین‌جور که می‌رفت گفت: حکم اعدامت لغو شده تو دیگه حبس ابدی!
مهرداد از شنیدن این حرف شوکه شد و همان‌جا غش کرد!

پروفسور جی. ب. بُری که از شنیدن خبر خودکشی مهرداد و متعاقب آن صدور حکم اعدام مهرداد، دچار عذاب وجدان شده بود تمامی همت خود را به کار برد که جلوی این اعدام را بگیرد و از آن‌جایی که شخصیتی جهانی شده بود توانست دولت متبوعش را متقاعد کند تا امتیازات زیادی به دولت متبوع مهرداد بدهد تا این اعدام لغو بشود! پس از چانه زنی‌ها و مذاکراتی که بین دو دولت انجام شد و بالا و پایین کردن امتیازات و خواسته‌ها، حکم اعدام تبدیل شد به حبس ابد و وجدان پروفسور هم آرام گرفت!

مهرداد پس از گذشت چند سال به اوضاع داخل زندان خو گرفت او که دیگر حالش از علم و دانش و مطالعه به هم می‌خورد تمام پیشنهادهای کار در کتابخانه و یا بخش کامپیوتر زندان را رد کرد و به این که در رخت‌شورخانه کار کند اکتفا کرد!؟

در عالم اثیری یعنی طبقه بعد از طبقه فیزیکی قاضی القضاة آن طبقه اسم مهرداد شکبیا را خواند تا به نامه اعمالش رسیدگی کند.

مامور خواندن نامه اعمال مهرداد، شرح زندگی مهرداد را خواند و در پایان گفت که مهرداد هنگامی که می‌خواست رخت‌های کثیف زندان را از توی سبد در آورده و داخل ماشین لباسشویی بیاندازد دستش به یک سرنگ آلوده‌ی " اچ آی وی " که لابه‌لای لباس‌ها بوده برخورد می‌کند و سوزن آن به داخل دستش فرومی‌رود! به همین دلیل وی به بیماری ایدز مبتلا گشته و پس از چندی طبقه فیزیکی را ترک کرده و به این عالم عروج نموده است.

قاضی القضاة طبقه اثیری گفت: پسر دیگه دوران رنج و سختی تو به پایان رسیده و به پاس این همه صبر و شکیبایی، بهشت ارزانی تو باد. برو و در آن خوش باش!

مهرداد نگاهی به لهیب آتش سوزان که اطرافش را احاطه کرده بود انداخت و با خود گفت: به نظرم پدرم حق داشت که می‌خواست یک اسم کمیاب روی من بذاره!!!

یک اتفاق ساده

بهرام فرهمندپور

من با زخم در یک گل‌فروشی آشنا شدم. او من را به جای گل‌فروش گرفت و گفت: «یه تاج گل می‌خوام، چند شاخه هم گل. لطفاً یه آژانس هم برام بگیرین.»

گفتم: «البته. ماشینم جلو در پارک. اگه اجازه بدین گل‌ها رو با ماشین من ببریم.»

او رفت و بیرون در منتظر ماند.

گل‌فروش که آمد، تاج گل را سفارش دادم و با دسته‌گل از در مغازه بیرون رفتم. کنار ماشین ایستاده بود.

گفتم: «اول شما رو به خونه می‌رسونم، بعد برمی‌گردم تاج گل رو می‌آرم.»

با اشاره‌ی سر قبول کرد.

همان روز چند بار به خانه‌اش رفتم. کنار دستش ایستاده بودم و او امرش را اجرا می‌کردم.

در پایان مراسم من را صدا زد و گفت: «گمون نکنم مجلس بدون تو پا می‌گرفت. من که حسابی خسته شدم. بهتره هر دومون بریم بخوابیم.»

من هم خسته شده بودم. فردا بهتر می‌توانستم به این اتفاق فکر کنم.

از جنس ادبی فانتاستیک تا جنس ادبی وبلاگ

مدیا کاشیگر

اگر عنوان حرف‌های امشب را «از جنس ادبی فانتاستیک تا جنس ادبی وبلاگ» گذاشته‌ام از آن روست که می‌خواهم راجع به دو انقلاب بگویم که برایم نماد یکی از این انقلاب‌ها، جنس ادبی فانتاستیکاست و نماد انقلاب دوم، جنس ادبی وبلاگ — و منظورم از «جنس» دقیقا برابر نهاده‌ی فارسی **genre** است. هم‌چنان که همه بهتر از من می‌دانید، فرایندی از حول و حوش اوایل سده‌ی ۱۷ میلادی آغاز شد که مهم‌ترین دستاورد آن برای ادبیات این بود که برای نخستین بار در تاریخ، بازاری برای کتاب پدید آمد. وقتی به تاریخ ایران نگاه می‌کنیم، وقتی به تاریخ فرانسه یا هر کشور دیگری نگاه می‌کنیم، شاعران یا نویسندگان عامه‌سرایند و ادبیات عامیانه تولید می‌کنند یا شاعران و نویسندگانی‌اند که از پشتیبانی مالی یک حامی مقتدر بهره‌مندند که این حامی مقتدر در اروپا کنت است و بارون و پادشاه، به تعبیر فرنگی مسین است و در ایران خودمان، امیر یا پادشاهی هنردوست و هنرپرور؛ در زمان سرایش، نه شاهنامه‌ی فردوسی ناشر داشته و به‌صورت کتابی حروف‌چینی و صحافی شده با قیمت معین عرضه شده است و نه دلاوران میزگرد کرتین دو تروا.

اما با استقرار مدرنیته در غرب، کم‌کم بازاری نیز مستقر می‌شود که بازار عرضه‌ی کتاب است، یعنی به کتاب اجازه می‌دهد به‌عنوان کالا عرضه شود و به فروش برسد. به این ترتیب، نویسنده، برای اولین بار در تاریخ، از قید تکیه به ثروت شخصی خانوادگی یا به حمایت مادی یک قدرت سیاسی رها می‌شود. پیامد آن رهایی تولد ژانرها یا جنس‌های ادبی است. اینک خواننده می‌آید و از رهگذر بازار، ترجیح‌های خودش را به نویسنده اعلام می‌کند. بدون این که قصد هیچ‌گونه تخفیف یا تحقیری در این حرفم باشد، کتاب کالایی می‌شود مثل هر کالای دیگر، مثل یخچال که باید انواع یخچال برای سلیقه‌های مختلف تولید و به بازار عرضه شوند.

پس جنس‌های ادبی پدید می‌آیند: انواع رمان‌ها و داستان‌های پلیسی و جاسوسی و عشقی و علمی و فانتزی و وحشت و...

اما بحث جنس در حقیقت دو بحث است: یکی بحث جنس‌های عملی که واقعا در بازار وجود دارند، یکی هم بحث جنس‌های نظری، یعنی جنس‌هایی که بالقوه می‌توانند وجود داشته باشند — به این معنا که وجودشان با هیچ سامانه‌ی نظری منافات ندارد — اما بعضا هیچ وجود بالفعلی، یعنی هیچ مابه‌ازای بیرونی ندارند. قطعا هیچ جنس عملی نیست که فاقد پشتوانه‌ی نظری باشد: اگر فرانکشتین را — که قصه‌ی ایجاد حیات با بهره‌گیری از انرژی برق است — نیای داستان‌های علمی بدانیم، پیش از آن که مری شلی رخت داستان بیوشاند، موضوع بحث‌های نظری بسیار قرار گرفت.

قطعا جنس‌هایی هم هست که از آن‌رو تحقق عملی نمی‌یابند که مثل همه‌ی داستان‌های شکست‌خورده از همان مرحله‌ی طرح خام شکست خورده‌اند یا به دلیل فقدان انسجام منطقی یا ضعف داستانی یا هر دلیل دیگر که به خود طرح برمی‌گردد اما نه به امکان‌ناپذیری تحقق عملی نظریه.

اما یک جنس هست به نام فانتاستیک که وقتی به تعریف‌های نظری ارایه‌شده برای آن نگاه می‌کنیم، در بازار واقعی کتاب هیچ مصداقی برای آن نمی‌یابیم که نظریه با عمل بخواند. البته، به‌مرور زمان، گرایش حاکم این

شده که بسیاری از خوانندگان، هر چیز عجیب و غریب را فانتاستیک می‌دانند و برای نمونه قصه‌های ارواح و ماجراهای هری پاتر و ارباب حلقه‌ها را آثاری هم‌کاسه و فانتاستیک ارزیابی می‌کنند — یا در یک مترادف اساساً خردستیز، دو اصطلاح را یکی دانسته، فانتزی می‌نامند. اما من چون بحثم، بحث لغت نیست و مصداق است، دعوی لغوی ندارم و این‌طور بگویم که منظورم یک جنس از لحاظ ادبی ممکن داستانی است که روایت آن تا به آخر معلوم نکند اتفاق یا اتفاق‌هایی که دارند می‌افتند، زمینی است و درغایت یک توضیح بخردانه‌ی منطقی دارد یا نازمینی است و توضیح یا توضیح‌هایی فراطبیعی و متافیزیکی دارد. با قاطعیت اعلام می‌کنم چنین جنسی فقط نظری است و هیچ حضور واقعی ندارد.

چرا؟ توضیحی که برای این پدیده یافته‌ام، یعنی این را که چرا نمی‌توانیم برای این جنس نظری، هیچ مصداق عملی بیابیم، این است که اتفاقاً قرار است جنس فانتاستیک در مرز میان فیزیک و متافیزیک حرکت کند، حال آن‌که با ورود به مدرنیته، با کالاشدن کتاب، اتفاق تازه‌ی دیگری هم می‌افتد: نویسندگی نه یک سودا که اینک یک پیشه است، یک شغل مانند هر شغل دیگر. آن‌چه نویسنده در جستجوی آن است، گزارش جهان یعنی ثبت تاریخ نیست: نخستین هدف او، فروش کتابش در بازار است، فارغ از هر دغدغه‌ی متافیزیکی، متافیزیکی هم اگر دارد، شخصی است. چه بسا خیلی هم مؤمن باشد، اما آن‌چه به بازار فروش می‌فرستد، متافیزیک نیست مگر یک متافیزیک قابل عرضه در بازار، یعنی ایدئولوژی، یعنی آن‌چه مارکس آن را «خرد کاذب» می‌نامید.

اگرچه تکرار مکررات است، اما اگر بنا باشد در تاریخ به دنبال نویسندگانی مانند مایکل کرایتن، جی.کی. رولینگز، آگاتا کریستی، ستیون کینگ، جان لوکاره،... بگردیم، اگر به بیش از حداکثر ۳۰۰ سال قبل برگردیم، هیچ همتایی ندارند: متن پیشامدرن — اگر عامیانه نباشد — متن قدسی یا هم‌ارز قدسی است، ایضا نویسنده‌ی پیشامدرن که اگر می‌نویسد، برای آن است که «عجم زنده کند بدین پارسی» یا دست‌کم «باشد که پند روزگار باشد»، حال آن‌که نویسنده‌ی مدرن می‌نویسد تا کالایی را به نام کتاب بفروشد — گیریم این کالا بعضاً کالایی تبلیغاتی، یعنی انتقال‌دهنده‌ی یک ایدئولوژی خاص هم باشد.

اما جدایی دو عرصه‌ی فیزیک و متافیزیک که با کالاشدن کتاب محقق می‌شود، دو پیامد دیگر هم دارد. اولی که ربط چندانی به بحث ما ندارد، فقط اشاره‌ی می‌کنم و می‌گذرم، یعنی تولد قشر جدیدی به نام منتقدان و نظریه‌پردازان ادبیات که اتفاقاً عرصه‌ی فعالیت‌شان متافیزیک ادبیات است.

اما پیامد دوم که برای بحث ما مهم‌تر است و قضیه را به بحث وبلاگ‌نویسی و جنس ادبی وبلاگ مربوط می‌کند، دموکراتیک شدن مصرف تولید ادبی است.

به یک دلیل نیست که کتاب توانسته کالا شود: باید گوتمبرگ می‌آمده و صنعت چاپ را رواج می‌داده؛ صنعت کاغذسازی جزو صنایع سنگین است، پس باید رشد صنعتی به چنان مرتبه‌ای می‌رسیده که استقرار این صنعت خاص ممکن شود؛ باید انقلاب‌های سیاسی و اجتماعی سده‌های ۱۷ و ۱۸ اتفاق می‌افتاد تا جامعه‌ای مستقر شود که سرانجام سوادآموزی را هم اجباری و هم رایگان کند — تصور بازار کتاب در یک جامعه‌ی بی‌سواد امکان‌پذیر نیست؛ و اگرچه باطل‌نماست، اما تا استقرار وضعیت سلطه‌ی سواد، باید کتاب یک کالای ایدئولوژیک مدعی تفسیر و تعبیر جهان می‌شد تا بازار کتاب مستقر شود؛ و به‌ویژه باید در آزمون و خطای کشف بهترین بسامد زمانی انتشار برای انواع گاه‌نامه‌ها، هفته‌نامه‌های ارزان‌قیمتی به بازار می‌آمد که بزرگ‌ترین رمان‌های سده‌های ۱۸ و ۱۹ برای نخستین بار و به شکل داستان دنباله‌دار در آن‌ها چاپ شدند.

اما نتیجه‌ی همه‌ی این تحول‌ها آن‌که کتاب کالایی ارزان شده است که افراد بیش‌تری از جامعه امکان

دسترسی به آن را دارند: کتاب، یعنی مصرف ادبیات، دموکراتیک شده است. به تاریخ سده‌ی ۱۸ و به‌ویژه ۱۹ که نگاه می‌کنیم، یک جنگ دیگر در سراسر غرب، در فرانسه و انگلستان و ایالات متحده و آلمان، جنگ حکومت‌های دموکراسی‌ستیز و آزادی‌ستیز با ادبیات ارزان‌قیمت است. برای نمونه، یکی از نخستین اقدام‌های لوئی ناپلئون بناپارت، وضع مالیات‌های سنگین بر هفته‌نامه‌هایی که داستان‌های دنباله‌دار چاپ می‌کنند تا قیمت‌شان آن قدر بالا برود که دور از دسترس مردم باشد. چرا؟ چون هم‌چنان که همه بهتر از من می‌دانید، دیکنز، ویکتور هوگو، بالزاک، داستایفسکی و هر اسم بزرگ دیگری که از سده‌های ۱۸ و ۱۹ و اوایل سده‌ی ۲۰ می‌شناسیم، کار نویسندگی را با نوشتن داستان‌های دنباله‌دار در هفته‌نامه‌ها آغاز کردند.

بنابراین، با آغاز مدرنیته، با تولد جنس‌های ادبی، با جدایی دو عرصه‌ی فیزیک و متافیزیک ادبیات، مصرف ادبیات به‌نوعی دموکراتیک می‌شود.

این تصور اصولاً منتفی است که بخواهیم در سده‌ی ۱۶ به دنبال جلسه‌های عام ادبی بگردیم که افرادی از قشرهای مختلف و از گروه‌های گوناگون اجتماعی در آن‌ها حضور پیدا نکنند. جلسه‌یی اگر هست — که هست — مخصوص محفل‌های بسته‌ی ادبی مانند محفل مادام دو ستال در فرانسه یا محفل‌های دیگری است — از نخبگان فرهیخته — که برای ادبیات جایگاهی قدسی قایل‌اند و ادبیات به‌منزله‌ی سرگرمی را که نیای اولیه‌ی ادبیات به‌عنوان کالا است، تحقیر و مسخره می‌کنند.

با کالاشدن ادبیات ضمناً ادبیات به‌عنوان یک امر اجتماعی مطرح می‌شود. با جدایی فیزیک و متافیزیک ادبیات از هم، با دموکراتیک‌شدن مصرف ادبیات، ادبیات ضمناً به ملاکی برای شناخت جامعه‌های بشری بدل می‌شود: شاهنامه به ما هیچ خبری از زندگی ایرانیان هم‌روزگار فردوسی نمی‌دهد، هریک از رمان‌های اونوره دو بالزاک، تصویرگر زندگی فرانسویان هم‌روزگار اوست: کالای دموکراتیک باید آئینه‌ی اجتماعش باشد.

این انقلاب اول بود: انقلاب دموکراتیک‌شدن مصرف ادبیات. حالا به انقلاب دوم رسیده‌ایم: انقلاب دموکراتیک‌شدن تولید ادبیات. این که سرانجام این انقلاب دوم چه خواهد بود، دیگر تاریخ نیست تا شرح دهم: باید صبر کنیم و ببینیم عملاً چه خواهد شد. اما انقلاب دوم هم تاریخی دارد، خیلی مختصر که به آن اشاره می‌کنم.

از حول و حوش ۳۰ تا ۴۰ سال پیش، یک پدیده‌ی جدید در بسیاری از جامعه‌های بشری مدرن دیده شد و آن این که به‌رغم دموکراتیک‌شدن مصرف ادبیات، انبوهی از خوانندگان بالقوه و بالفعل تولید ادبی قادر نبودند خودشان را در آثاری بازشناسند که به آن‌ها عرضه می‌شد. اگر حافظه‌ام خطا نکند، نخستین کشوری که این امر در آن به شکل یک امر واقع اجتماعی *social fact* بروز کرد، آلمان اواخر دهه‌ی ۶۰ و اوایل دهه‌ی ۷۰ بود که عده‌ای جوان دور هم جمع شدند، پول‌های‌شان را روی هم گذاشتند و گفتند حالا که ناشرها ما را قبول ندارند، خودمان کارهای‌مان را در می‌آوریم.

واقعیت آن که با دموکراتیک‌شدن مصرف ادبی و حذف تدریجی سانسور سیاسی، سانسور جدیدی مستقر شده بود — و شده است — که سانسور ناشر است. ناشر می‌خواهد کار، فروش کند. بنابراین اگر ناشر تشخیص دهد کتابی مورد اقبال بازار قرار نخواهد گرفت، این کتاب طبعاً منتشر نمی‌شود. قصد تحقیر تجارت را ندارم، اما این امر واقع هم انکارناپذیر است که در مصطلحات تاجران، نام دیگر «ادعای تشخیص نبض جدید بازار» ریسک است، حال آن که زرنگی، «تشخیص نبض قبلاً جواب‌داده‌ی بازار» است.

از همین‌رو نیز جنبش شکست خورد بی‌آن که بمیرد. اگر نمرد به این دلیل بود که تولید یک سر متکی به بازار

نتوانست نیاز پدیدآورنده‌اش را تشخیص دهد و بنابراین پاسخ دهد. اگر هم شکست خورد به این دلیل بدیهی بود که حالا که کتابی را که درآورده بود که نشر سنتی از درآوردن آن ابا داشت، باید برای توزیع، یعنی رساندنش به دست مخاطبان بالقوه، به شبکه‌ای متوسل می‌شد که توسط همین نشر سنتی کنترل می‌شد. یک دور باطل.

اما ناگهان از ۱۹۹۳ یا ۱۹۹۴ بدین سو، یعنی از ۱۰ سال پیش، و به‌ویژه در پنج سال گذشته، به فضای دموکراتیک شدن تولید یا آفرینش ادبیات وارد شدیم، نخست با توسعه و تکمیل وب، یعنی نخستین ابررسانه‌ی چندرسانه‌ای، و آن‌گاه با تولد وبلاگ‌ها، یعنی نخستین خرده‌مالکیت‌های خصوصی فضای سایبرنتیک، یعنی دموکراتیک شدن فضای سایبرنتیک هم‌چنان که پیش از آن، با رایانه‌های شخصی (PC-ها) فضای انفورماتیک دموکراتیک شده بود.

بدین ترتیب، حرکتی که در اواخر دهه‌ی ۶۰ و اوایل دهه‌ی ۷۰ آغاز شده بود و به نتیجه نرسیده بود، محمل عملی و مادی تحقق خودش را پیدا کرد: وبلاگ نخستین تحقق عملی دموکراتیک شدن تولید و آفرینش ادبی در تاریخ است بدین معنا که هر کس دلش می‌خواهد جزو تولیدکنندگان ادبیات باشد، می‌تواند از خیر نه تنها ناشر که حتا مجله‌ی نیز بگذرد که حاضر به چاپ کاغذی کارش شود و کارش را بر روی وبلاگ خود — یا یک وبلاگ میزبان — نشر الکترونیکی دهد و — همان‌طور که آقای طباطبایی هم به درستی اشاره کرده‌اند — به عالی‌ترین تعامل باخواننده مستقیم خودش در زمان واقعی دست پیدا کند.

این اتفاقی است که افتاده، این انقلابی است که داریم زندگی می‌کنیم. این را که به کجا خواهد رسید، هنوز خیلی خیلی زود است راجع به آن حرف بزنیم، اما شاید بد نباشد یک ملاحظه‌های اولیه‌ای راجع به قضیه داشته باشیم، منظورم موانع وبلاگ‌نویسی است.

بحثم را از فاصله‌ی اندکی دورتر آغاز می‌کنم.

بسیاری گفته‌اند اینترنت دشمن کتاب است، اینترنت بازار کتاب را مخدوش می‌کند. اجازه می‌خواهم با این نظر مخالفت کنم. دلیل هم خیلی خیلی ساده است. کتاب چیست؟ در ساده‌ترین تعریف خودش، تعدادی ورق است که صحافی شده‌اند و یک جلد هم دارند. من در اینترنت می‌گردم، متن‌ها را به‌صورت دیجیتال می‌خوانم، می‌گذرم، یک متن را لازم دارم. چه می‌کنم؟ آن را چاپ می‌کنم، یعنی از آن یک نسخه‌ی کاغذی برای خودم نگه می‌دارم. بعد این ورق‌های کاغذی من زیاد می‌شود، باز هم زیادتر می‌شود، ... آن‌ها را می‌برم و صحافی می‌کنم، جلد می‌کنم، کتاب می‌کنم، به همین سادگی. یک رمان را اگر قرار باشد من روی اینترنت به‌صورت دیجیتال بخوانم، برای چشم ضرر دارد، باید چاپ کنم، کاغذی بخوانم. اما حتا اگر چاپ کنم، با حروفی که روی اینترنت هست، زیبا نخواهد بود و بعد، وقتی صحافی کنم، ناگهان می‌فهمم همه‌ی هزینه‌هایی که برای این نسخه‌ی نازیبا کرده‌ام، چندین برابر قیمت فروش رمان در بازار، آن‌هم با حروف‌چینی و صحافی بسیار زیباست. بنابراین اینترنت دشمن رمان نیست. اما ضمناً اینترنت قطعاً پایان چاپ کاغذی یکسری کتاب‌های دیگر است که این کتاب‌ها را همه بهتر از من می‌شناسید: من دیگر حاضر نیستم یک متر و نیم کتابخانه‌ام ده‌خدا باشد، دیگر حاضر نیستم ۸۰ سانتیمتر قفسه‌های کتابخانه‌ام را اختصاص به تاریخ تمدن ویل دورانت بدهم. کسی دایرة‌المعارف و فرهنگ لغت را نمی‌گیرد به‌صورت رمان بخواند. به‌صورت کتاب جامعه‌شناسی یا مقاله‌ی سیاسی بخواند، مراجعه می‌کند به مدخل مورد علاقه‌اش و مراجعه به مدخل بر روی شبکه‌ی کامپیوتری به مراتب هم ساده‌تر است و هم ارزان‌تر و هم جا کم‌تر می‌گیرد. بنابراین اگر یک کتاب، اگر یک نوع کتاب باشد که احتمالاً اینترنت به عمرش پایان خواهد داد، دایرة‌المعارف‌های چند جلدی است.

ولی از آن طرف، اینترنت را که نگاه می‌کنیم، پدیده‌ی وبلاگ را که نگاه می‌کنیم، با توجه به این ملاحظه راجع به کتاب، یک واقعیت وجود دارد: کسی که بتواند اثر خودش را نشر کاغذی، یعنی نشر کتابی دهد، آن را بر روی اینترنت نخواهد گذاشت؛ یعنی نخستین ویژگی وبلاگ‌نویسی که شاید از همین حالا مشخص شده این است که در زندگی حرفه‌ای یک نویسنده، وبلاگ‌نویسی حداکثر یک مرحله‌ی گذار خواهد بود، مرحله‌ی ورود به ادبیات و نه امکان استقرار در ادبیات، ضمن آن که اگرچه وبلاگ‌نویسی مساله‌ی فیلترینگ را چه فیلتر ناشر و چه فیلتر دولت منتفی کرده، اما وبلاگ‌نویس اصلاً آزاد نیست هر چیزی را بخواهد بنویسد چون سانسور بدتری بر کارش نظارت می‌کند، همان چیزی که آقای طباطبایی به‌درستی از آن با تعبیر زیبای « تعامل سریع‌تر خواننده با پدیدآورنده » یاد کردند.

کسی نمی‌تواند متنی را که شما روی وبلاگ‌تان گذاشته‌اید بردارد. اما کافی است خوانندگان‌تان متن را دوست نداشته باشند، می‌توانند وبلاگ‌تان را از شدت ایمیل‌های اعتراضی که می‌فرستند کور کنند، ورود ممنوع کنند.

فکر می‌کنم شاید در آن شرایط آدم ممکن است به خودش بگوید کاش یک منتقد بود به من فحش می‌داد و ماجرا تمام می‌شد تا این که از شدت بمباران ایمیل‌ها نتوانم دیگر از سایت استفاده کنم. همان‌طور که گفتیم، این انقلاب، نو، جدید و جوان است، یعنی همین جمعیت حاضر نشان می‌دهد که بزرگ‌ترین مشتریان وبلاگ، از نسل من نیستند، از یک و حتا دو نسل بعد از من‌اند. البته قطعاً استثنا وجود دارد.

اما این همه مانع از آن نمی‌شود که وبلاگ پدیده‌ی فرخنده باشد، چون اجازه می‌دهد جوانی که استعدادی را در خودش حس می‌کند، استعدادش را مستقیماً به نمایش بگذارد بدون این که مجبور باشد از فیلترینگ هیچ ناشری بگذرد، چه ناشر کتاب و چه ناشر مجله.

در پایان می‌خواستم به نکته‌ای اشاره کنم که به همین جایزه‌ی والس مربوط می‌شود. سه نفر داور وبلاگ بودیم و هرگز هیچ تماسی با هم نداشتیم. و آن چیزی که برای من در غایت جالب شد این که داستانی که در مجموع بالاترین امتیاز را گرفت، داستانی نبود که هیچ یک از داوران آن را بهترین داستان دانسته باشند، انتخاب دوم یا سوم هر داور بود و نه انتخاب اول.

این هم پدیده‌ای است که می‌تواند از دو جنبه جذاب باشد: نخست این که بحث نوع خاصی از ادبیات در وبلاگ‌نویسی مطرح نیست، یعنی بحث این نیست که مد چیست و ناشر کتاب یا مجله فلان چینی یا ساختار خاص را می‌پسندد، پس اگر می‌خواهی کارت در بیاید، آن را رعایت کن: نه، وبلاگ‌نویس به مراد دلش می‌نویسد و اصولاً وبلاگ‌نویس شده است تا به مراد دلش بنویسد.

نکته‌ی دوم نیز که فکر می‌کنم خیلی مهم‌تر است این که وقتی به امتیاز برنده‌ی اول دقت می‌کنید، فقط کمی بیش‌تر از برنده‌ی دوم است، ضمن آن که از ۱۰۰ امتیاز، ۹۰ یا ۸۰ امتیاز نیاورده، ۶۰ امتیاز آورده. نکته‌ای که به اعتقاد من، دلیل دیگری است بر دموکراتیک‌شدن آفرینش و تولید ادبی بر روی وبلاگ‌ها: نه وبلاگ‌ها و نه جایزه‌ی وبلاگ‌ها، هیچ‌کدام نمی‌توانند سیطره‌ی هیچ نخبه‌گرایی را بپذیرند.

و ادبیات را فضایی کنیم برای با هم بودن

سعید طباطبایی

در زلف چون کمندش ای دل میبچ کان جا

سرها فتاده بینی بی جرم و بی جنایت

بحث را می‌خواهم از روایت شروع کنم؛ از جایی که همه ما را به هم پیوند می‌زند، از جایی که من معتقدم؛ روایت هستی اعظم ماست. در واقع، قبل از آن که ادبیات بتواند هر چیز دیگری باشد به زعم من یک روایت است. همانطور که هر هنر دیگری یک روایت می‌تواند باشد: نقاشی، پیکره‌سازی، سینما و هر چیز دیگری... در واقع از اختلاف سطحی که در یک متن، حالا این متن هر چیزی می‌تواند باشد روایت پدید می‌آید و تکثر پیدا می‌کند، به جهان ما شکل می‌بخشد و حالا این جهان می‌تواند ادبیات یا قصه باشد. بین روایت‌ها، روایت‌هایی که جهان را شامل شده و روایت‌های کوچکی که ما آفرینش‌گر آنها هستیم ارتباطات بی شماری وجود دارد. مباحث بینامتنی از همین‌جا زاده می‌شود. و حالا چه جای سوال است که من یا دوستانم وقتی به اسمی برای وبلاگمان فکر می‌کنیم اسمش را والس بگذاریم. این طبیعی‌ست. من فکر می‌کنم ادبیات فضایی است برای با هم بودن. پیش از هر چیز دیگری. و نه صرفاً ادبیات که هنر فضایی است برای با هم بودن. برای این که در یک محیط با هم‌دیگر باشیم و در تعامل با یکدیگر بتوانیم راهی را برویم و در راهی که می‌رویم لذت ببریم. از همین رو بود که اسم این وبلاگ که هشت ماه پیش در ۲۰ تیر ۱۳۸۲ زاده شد را والس گذاشتیم. هرچند آن روز ما فکر نمی‌کردیم که وبلاگ والس یک روز شاهد چنین اتفاقی باشد. این وبلاگ قرار بود که یک سری دوست را کنار هم جمع کند. اما یک‌باره دیدیم که این اتفاق خیلی وسیع‌تر شده. دوستان ما شامل چند نفری که ما می‌شناختیم نبودند. دوستان ما شامل شما عزیزانی که این‌جا هستید و شامل تمام کسانی که علاقه به ادبیات دارند در سراسر جهان بودند. ایرانیان داخل کشور، ایرانیان خارج از کشور، آنهایی که فارسی زبان نیستند، آنهایی که فارسی زبان هستند، هر کسی در هر جایی که به چیزی به نام ادبیات یا هنر دیگری علاقه داشته باشد. دوستان آثارشان را فرستادند. دوستان لطف کردند و منت گذاشتند و اجازه دادند که ما آثارشان را از طریق وبلاگ منتشر کنیم و این شد که والس به معنای واقعی خودش شکل گرفت. این‌جا بود که ما فکر کردیم چه کنیم که این فضا را تعمق بیشتری ببخشیم. آن موقع هم‌زمان بود با چند جایزه ادبی، که خب دوستان من می‌شناسند و در چند ماه گذشته برگزار شدند. ما نسبت به این جوایز نگاه خاصی را داشتیم. یک نگاه منتقدانه و نه یک نگاه نفی‌کننده. فکر کردیم که این جوایز، جوایز خوبی می‌توانند باشند. فکر کردیم که این جوایز موجب رونق ادبیات ما شده‌اند. تیراژ کتاب‌هایی را که جایزه گرفته‌اند نگاه کنید. تعداد چاپ‌های کتاب‌هایی را که جایزه گرفته‌اند نگاه کنید. اینها همه نشان داد که جوایز ادبی در ایران می‌تواند نقش خاصی داشته باشد. اما متأسفانه یک نوع انحراف هم در جوایز ادبی دیده شد. این نکته‌ای بود که ما را مصر کرد که به نقد این جوایز پردازیم. اما گفتگو و جلسات نقد و بررسی راه به جایی نمی‌برد. پس تصمیم گرفتیم یک جایزه ادبی راه بیندازیم. و آن را فضایی کنیم برای با هم بودن. در واقع آن انتقادی که به دیگران داریم خودمان رعایت کنیم. سعی کردیم که ضعف‌های جوایز ادبی دیگر را بشناسیم و سعی کردیم که آنها را در جایزه ادبی خودمان نداشته باشیم. البته من مسلم می‌دانم این اتفاق نیافتاده. کار بسیار دشواری‌ست که آدم

بخواهد به همه‌ی آن چیزهایی که در درونش هست برسد. اما امیدوارم با پشتوانه‌ای که پدید آمده و با همتی که دوستان من در این جمع دارند و با همت شما عزیزان، بتوانیم این جایزه را به آن سطحی که دل خواه است برسانیم. اگر نیازی به وجودش نیست همین جا، همین امروز، دفترش را ببندیم و اگر نیازش حس می‌شود نه من و دوستانم به تنهایی، بلکه همه ما علاقه‌مندان به ادبیات دست به دست هم بدهیم و فکر کنیم که در یک مهمانی والس گرد آمده‌ایم و سال آینده یک جایزه ادبی داشته باشیم که بتواند جایگاه حضور باشد نه جایگاه گریز. فکر می‌کنم که وظیفه جوایز ادبی این است که آثار متفاوت، آثاری که نگاه‌های تازه‌ای دارند، آثاری که شالوده‌شکنی می‌کنند، آثاری که می‌خواهند فراروی کنند از مفاهیم تثبیت شده را گردهم بیاورد و تقدیری باشد از این تلاش‌ها. آن‌جا فضایی باشد برای رشد و بالندگی این نوع آثار نه این که یک نوع گرایش خاص، یک نوع ذهنیت خاص را در واقع بزرگ کنیم و به آنها پردازیم و شاکله ادبیات را در این هیبت ببندیم. حالا فرض کنیم این هیبت بهترین شکلی است که می‌تواند از ادبیات وجود داشته باشد اما منجر به این نمی‌شود که ما انواع دیگر ادبیات را نداشته باشیم. ادبیات جایگاه قیاس نیست. ادبیات جایگاه رقابت نیست. ادبیات جایگاه بودن است. همه آثار باید در کنار هم باشند. بد یا خوب کردن خیلی کار دشواری است. فکر می‌کنم داوران این جایزه، بیش از هر کس دیگری واقف شده باشند که داوری آثار و این که بخواهند اثری را در واقع برتری بدهند کار بسیار دشوار و غیرممکنی است. ما فکر کردیم که بگذاریم که جمع نمرات باشد که برنده را مشخص می‌کند و وقتی من نمرات را نگاه می‌کردم می‌دیدم که تفاوت نگاه داوران بسیار زیاد است. و این حق به آنها داده شده که با آزادی خیال به قصه‌ها نگاه کنند و انگاره‌های خودشان را در آن بجوبند و از آن طرف به داستان اجازه داده شده که در موقعیت‌های مختلف قرار گرفته و از نگاه‌های مختلف نگریسته شود و در مجموع حاصل جمع این نگاه‌ها به یک رتبه‌ای دست پیدا کند. من صحبت‌م را با یک بحث دیگر خاتمه می‌دهم و آن بحث وبلاگ‌نویسی است. شاید این سوال پیش بیاید که چرا ما وبلاگ را فضایی برای خودمان قرار داده‌ایم و نه نشریات را، نه روزنامه‌ها را و نه سایت‌ها را؟ شاید یک دلیل داشت و آن این بود که وبلاگ یک پدیده متفاوت با همه اینها است. در وبلاگ نویسنده و خواننده در تعامل با یکدیگر قرار می‌گیرند. وقتی من داستانم را روی وبلاگ قرار می‌دهم می‌فهمم چقدر از خوانندگان من با آن ارتباط برقرار کرده‌اند، از طیف‌های گوناگون، و چقدر ارتباط برقرار نکرده‌اند. چیزی که در مورد کتاب اتفاق نمی‌افتد. پس از چاپ یک کتاب شاید نقدهای بی‌شمار منتشر شود - اگر نویسنده خوش‌شانس باشد! - و خب خیلی از این نقدها را ممکن است دوستان نوشته باشند، خیلی از این نقدها را ممکن است کسانی نوشته باشند که با ادبیات به طور حرفه‌ای سر و کار دارند و طبعاً نظرگاه تمامی طیف خوانندگان نخواهد بود. ولی وبلاگ پدیده‌ای دیگرگونه است. در وبلاگ امکان تعامل بین خواننده و نویسنده به‌طور مدام وجود دارد. اینها بود که ما را بر آن داشت تا وبلاگی داشته باشیم و نامش را والس بنامیم.

بیانیه داوری مدیا کاشیگر

جناب آقای طباطبایی

با سلام، هفتاد داستان ارسالی را خواندم و کوشیدم بر اساس ملاک‌های اعلام شده نمره دهم، با چند توضیح:

۱- همیشه نتوانستم به این عهد وفا کنم و داستان‌هایی را که «داستان» نبود، کلاً نمره‌ی ۲۰ دادم؛ یعنی

چهار تا ۵ که از نظرم نمره‌ی حداقل بود.

۲- نتیجه آن که ۵۸ قصه‌ای را که اصلاً داستان نمی‌دانم یا فوق‌العاده ضعیف، ۲۰ داده‌ام.

۳- از ۱۲ قصه مانده،

- ۲ عدد را داستان، اما فوق‌العاده ضعیف دیدم. (نمره ۲۵)

- ۲ عدد را داستان اما ضعیف دیدم. (نمره ۳۰)

- ۲ عدد به نظرم پایین‌تر از متوسط آمد. (نمره ۳۵)

- یک عدد متوسط بود (نمره ۴۵) و با اندکی اغماض متوسط به بالا.

- یک عدد قطعاً از متوسط بهتر بود. (نمره ۵۵)

- چهار قصه دیگر اما اگرچه نمره‌های متفاوتی دریافت کرده‌اند، به نظرم تنها داستان‌های خوب

مجموعه‌اند.

خواهشی که می‌خواستیم بکنم جلب توجه‌تان به این نکته است که اختلاف در نمره‌هایی که به این چهار

داستان داده‌ام، به خاطر احترام به رعایت اصول و ملاک‌های اعلام شده بود، وگرنه شخصاً از هر چهار

داستان «نابغه شانس»، «شب نورانی»، «زنی پشت پنجره»، «نقطه ته خط» به یکسان لذت بردم، لذتی که از

«من و جوجه‌هایم» نیز نصیبم شد، البته اندکی کمتر.

رد ۵۸ قصه از ۷۰ قصه اگرچه ظاهراً فجیع است (قریب به ۸۳ درصد)، اما این فاجعه فقط ظاهری است:

بدیهی است بخش اعظم آثار تولیدی ضعیف و حتا فوق ضعیف باشد.

آن‌چه برایم باعث شادمانی است این که از ۷۰ قصه ارسالی، حداقل چهار قصه (و احتمالاً پنج قصه) واقعاً به

نظرم قصه بودند: یعنی بین ۶ تا ۷ درصد.

خواندن این همه قصه بد خیلی خسته‌ام کرد، اما وقتی کارم تمام شد و به نسبت ۶ تا ۷ درصد قصه‌ی خوب

رسیدم (البته با قبول زحمت مضاعف محاسبه و ضرب و تقسیم) خستگی فراموشم شد: همیشه از آفرینش

جوانان دفاع کرده بودم بی‌آن‌که بتوانم دفاعیه‌ام را بر هیچ مستندی تکیه کنم. اینک مستندم را هم دارم (لابد

به من حق می‌دهید وبلاگ‌نویسان را یکسره جزو جوانان به حساب آورم، پیرمردهایی مثل من چندان وقت و

حوصله‌ی وبلاگ‌نویسی ندارند).

پس به شما و دوستان‌تان که به فکر چنین مسابقه‌ای افتادید درود می‌فرستم.

بیانیه داوری علیرضا بهنام

دیبرخانه محترم جایزه ادبی والس

مطالعه داستان‌های رسیده به مسابقه اینترنتی والس نویدبخش حضور نسلی تازه نفس در عرصه ادبیات امروز ایران بود.

از میان آثار شرکت‌کننده در این جایزه ادبی از نگاه من ۱۸ داستان واجد ارزش‌هایی بودند که آنها را از سطح متوسط ادبیات روز جدا کرده و به عنوان تلاش‌هایی ارزشمند در جهت خلق داستان خوب در جایی جداگانه قرار می‌داد.

در عین حال حضور ۹ اثر در میان متن‌های بررسی شده هم دیده می‌شد که از نظر من به ژانری غیر از ادبیات داستانی تعلق داشتند.

مابین این دو حد را داستان‌هایی بدانید که از یکی دو جنبه ضعف‌هایی آشکار داشته‌اند که مانع از آن شده تا در سطحی بالاتر از متوسط قضاوت شوند.

با همه احترامی که برای تلاش شما در تنظیم فهرست معیارهای داوری قایلم اعتقاد بر این است که هر متن خوب معیارهای داوری را خود نمایان می‌سازد.

در داوری ۷۰ اثری که در مسابقه شرکت داشتند معیارهای من عبارت بوده‌اند از برقراری مناسبات تازه در ساخت اثر، خلاقیت و ابداع و بالاخره تسلط در اجرای عناصر داستانی که هر کدام را دارای امتیازی مساوی دانسته‌ام.

در نهایت چهار داستان جزیره، منطقی، جوانه درخت کشنده و ژان‌والژان را به دلیل جسارت نویسندگانشان در پیمودن عرصه‌های کمتر پیموده شده در ادبیات داستانی شایسته حضور در بخش انتخاب ویژه هیات داوران می‌دانم.

بیانیه داوری حجت بداعی

دبیر محترم جایزه ادبی والس

پس از عمری جوان بودن و بوسیدن و رقصیدن و داستان را یلخی یلخی بی هیچ قید و بندی به گرگم به هوا و قایم باشک کشاندن، نمی دانم این والس از کجا و با کدام دست پس یقه ام را گرفت حیران میان زمین و آسمان دست و پا زدم و هفتاد موجود دهان گشاده زیر پایم غنج رفتند تا میانشان بیفتم و گازم بزنند.

درگیری من با این هفتاد مهاجم بدین شرح است:

دو اثر از این هفتاد اثر را به صفر برگزار کردم زیرا که هیچ شکلی از روایت را درشان ندیدم.

۱۸ اثر را صرفاً به خاطر داشتن بارقه هایی از روایت که در گوشه هایی قسمتی از جهان داستانی را با خود یدک می کشیدند به نمره زیر ۵ برگزار کردم.

و باقی آثار را تا نمره ۶۰ که بیشترین نمره ام بود جدا جدا خواندم و ارزش گذاری کردم. نکته این که در این ۷۰ اثر هیچ اثری نیافتم که تمام و کمال دارای تمام عناصر تشکیل دهنده یک داستان کامل و مجزا باشند. داستانی که جهانی بی بدیل را با عناصر مختص به خود این جهان پدید آورد. بنابراین هیچ کدام از این ۷۰ داستان را در خور اعلام برای داستان منتخب هیات داوران ندیدم.

سراخر نیز امیدوارم محملی برای نقد دقیق هر کدام از آثار پدید آید، زیرا که دست کم من می توانم نسبت به هر کدام از این آثار بیش از چند برابر این داوری صحبت مفید داشته باشم. و قاعدتاً فکر می کنم داوری آن اتفاقی نیست که می تواند برای ادبیات مفید باشد. داستان کنشی است که باید ایجاد واکنش کند و نیاز به واکنش دارد. امیدوارم که والس بعد از این وانموده، (داوری) به چیزی نزدیک تر به واقعیت یعنی گفتمان پیرامون داستان تبدیل بشود.